

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۰۲۷۶
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۲ ق ۵۴۹ ع ۴/۱فا۸
سرشناسه:	عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟-۹۹۹ق.
عنوان قراردادی:	[قصائد]
عنوان:	قصائد عرفی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	کانپور ناشر: مطبع رزاقی تاریخ نشر: ۱۳۲۲ق
صفحه شمار:	۱۶۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۶×۲۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	دکتر علی شاملو تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۷
یادداشتها:	۱. در انتها تذکره احوال مصنف آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. شاملو، علی، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستگار:	اسدزاده تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

اهدا



ما شاء الله لا قوة الا بالله

حسب فرمایش برادرم مکرم حاجی محمد سعید صاحب سلمہ اللہ الواہب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۵

قصائد عرفی

١٣٢٢ھ

از اہتمام راجی غفران احد محمد عبد الصمد غفر لہ اللہ الاحد نبیرۂ حاج مبرور محمد مصطفی خانصاحب مغفور

در مطبع رزاقی واقع کانپور مطبوع گردید

عاجز کے کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں ارزان نرخ تاجرانہ فی جلد بکفایت ... وطلب بذریعہ ویلیو پے ایبل روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۵

قصاید عرفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سر غیرت اندیشه را افکنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پروردهٔ غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای بذلت را روائی داده در بازار عشق / عزت و شان را ز اوج عز و شان انداخته

قصاید عرفی

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم / شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل در برج خود / نوعروسان غمت را موکشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را براهت بسته است / دل بدست آورده و جان را ز میان انداخته

صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل / در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز / گو تهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده ام در کام دل / ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن / کای توهم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی / جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره میسر نزدبان / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق تابشت / منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو / لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را

قصائد عرفی

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را
نقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود ازند هم جای علم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیمهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سود است بابراین ور اگرچه میر کرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دودهٔ جم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسب باز نه استند | ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
اما نه بود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جدا از گهر من | مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد | هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را
المنة لله که نیازم به نسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم | برداشت بیک دست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دورا | آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم | این نغمه نشید است دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم | خاک در او اوج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را

قصائد عرفی

آنجا که سبکروحیش آید به تکلم | ز آسیب گرانی نه خرد گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه فگنده | هیبت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت | معلوم نشد فائده فی کیف و کم را
تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز | احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت | روشنگری آئینهٔ انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم | اجزای وجود خود اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر | آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است | صد ره بعبث باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید | تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان حشم حادثه آراست | در سایهٔ انصاف تو میخواست حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند | نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را
تا مجمع امکان و وجوب نه نوشتند | مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست | آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن / نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که بینند درین شهر / شایستگی چنین چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش / آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها بعطایت که از آن کام گدائی / نومید مهل عرفی محروم ودژم را

از باغ نعیمش بده انعام و میامیز / با مطلب او مطلب اصحاب بکلم را

آسایش همسائگی حق ز تو خواهد / او همیه دوزخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن / شوق طیران میکشد ارباب همم را

هرچند طبیعی بود این مس تو بفرمای / تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بخجالت لب خجلت نکشایم / ای آبحیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای / کز مدح ندانم من حیران شده ذم را

تحصیل ثواب شرف نسبت نعتت / زینگونه خجل ساخته حسان عجم را

تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن / بالانگرستن بشد از یاد قلم را

دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت / زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم / از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را / سر در پی خویش داده ما را

چون در ره مردمی نهی پای / از کوچهٔ ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من / بی مژده ندیده ام صبا را

دیوان گر ای محبت تو / ق / کامروز مسلم ست ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک / آواره ز کفش کرده پا را

جان و دل من پر از غم تست / بهر تو تهی کنم چه جا را

آمادهٔ صد سرود در دم / ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست / ناکرده بدوش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر / ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند / یا بخل عطای مدعا را

تا کی بشکیب در پذیرم / آفات هجوم فتنه زا را

یارب چه عدو است با من / این کارکنان کبریا را

با خویش چو راز دوست گویم / ق / از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام / معزول ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود ببینم / دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت / بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرد / از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید / کای وهم تو کرده پی صبا را

از عشق فلان بباد دادی / ق / سرمایهٔ دانش و ذکا را

هرچند که راست گوید اما / خاموشی این ستم فزا را

رفتم که به کنج خانهٔ طبع / مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید / سرمایهٔ نعت مصطفا را

درج گهر آورم که شاید / آویزهٔ گوش انبیا را

دشتی سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبهٔ خانخانان کز اثر نطق | چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زود است که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
خنجر از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
انگشت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مرد دو کف تست | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند | صد گونه تملق بحدوث ست قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزادست | دوشیزهٔ از دوده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع جنین معتدل آید | آن عهد رسد عالم فرتوت رحم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم حرم را
گر جاه حسودت بهنر هند نبی افتد | در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست | غافل که گشته آشتی گرگ غنم را

ازبس که کف راد تو بفاصله بخشست | درجود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو زبس الفت شان داد بیکجای | در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آزور که ایثار شجاعت نگذارد | بی بهره زتیغت مگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید | ریزد بگریبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام | اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا | نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند | در بیع تمنای تو قانون سلم را
درکار که عدل تو از بس هنر آموخت | عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو ستد داروی صحت | عیسی بطبابت بنشاند سقم را
رد میکند اسباب حرم بخت تو ترسم | کز زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت | از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو زروبه صفتی لابه گراید | از سروی او تپ شکند شیر اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید | سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش | اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف | بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را
محو ست عدیل تو که در گم شدن او | دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو | صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت | حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد | آنجا اثر نوش بود نشهٔ سم را

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز — بهرِ چه غنیمت نشمارند عدم را
نسیم اسد ز اعجازِ نفس جان ده شان را — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپردند — پس باز نمودم بهم منزلِ هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدقست — حاسد بود آن کو شمرد کذبِ قسم را
زین دوست مرا داشته آن عالمِ انصاف — گر ز رحلتِ خود داد شرف ملکِ قدم را ق
معیارِ سخن بود تو هم گنجِ تمیزی — دیگر چه توان گفت ببین معجزِ دم را
چندانکه درت را بود از نسبتِ من عار — از نسبتِ من فخر بود ملکِ عجم را
من مدح گرم لیک هر جائی و طامع — گردن ننهم منتِ هر بذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهی آوازه دهد انچه ترانه است — حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را ق
گویم که بر و در ترا ز تحنا باد مسیحا — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلبِ جامه و نان اند — تا باز بگیرند حیدر او حشم را
لیکن هنرش چیست که یک در طلبیدن — عیبش چه بهر دو شدن ایثارِ نعم را
یا رب چه این عیب که زحمت بدهم باز — در زیورِ این رشته براهین و حکم را
عرفی همه لافی به عبارت قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود آنده و کرم را
در خواهش عمرِ تو ابد باد و مؤله — زآویزشِ عهدِ تو شرف باد همم را
صنعتگهِ شان چشم و دلِ خصمِ تو بادا — تا صنعتِ تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه — دورم از حسنِ عمل چون سپیدی از گناه
صورتِ امید می بینم چو آبِ موج زن — بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نورِ نگاه
گر بصورت کاه را گویم که همرنگِ منی — کهربا چون مردمِ چشمِ بتان گردد سیاه
میلِ فعلِ زشت را طبعِ من آمیزش است — وین شبیهِ بطِ کفرست و مکافاتِ اله
گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست — وین بعینه چون حریصِ شهوتست مضعفِ باه
ایکه داری نامهٔ اعمال از فعلِ زشت — چون معصیت خانهٔ عاشق ز دودِ دل سیاه
چهره را از آبِ یاقوتِ ندامت برفروز — چون گلِ روی دلآرایان ز تاثیرِ نگاه
در نگاهِ شاهدِ معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاهِ صورت بستهٔ دامِ نگاه
مرحبا نیک آمدی پاس تا بیرون دهم — گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه
هان سمند آهسته ران ای گمرهِ تا چند — منحرف میباشی و مستی و تاریکیست راه
حبذا ای نوبهارِ عجز کز تاثیرِ تو — معصیت را میدهد آمرزش از طرفِ کلاه
میتوان کردن تلافی عمرِ ضائع کرده را — گر ز تو برگِ گیاهی تازه گردد برگِ کاه
شاهدِ معنی عیان و ما بصورت ملتفت — ای درونِ جهلِ ما چون روی نادانی سیاه
بسکه بی تاثیر ضائع گشت در دیرِ مجاز — گریه های تلخِ شام و ناله های صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که بهشت نهند — گوهرِ کامم ابد در دامنِ تاثیرِ آه
حاشیه تیهم کار تکفیرِ من کافر تو بند — گر ترا ورد از زبانم لیس فی دلقی سواه
مقصدت دورست عرفی گر بدین ره میروی — گامِ همت را روای باید از امدادِ شاه
قهرمانِ عرش مسند داورِ امی لقب — صورتش مرآتِ معنی معنیش صنعِ اله

اگر محیط راسلو بر چرخ گردد رای زن — دامن موجش بود چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامهٔ صورت ز دوش افگنده در آن بارگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط‌بین را امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف — وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار شمائلت دلیل — داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر چابک خیزی برستگی — بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند — تا ز باغ همتت خوانده‌یم طوبی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق در ایوان دهر — سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد — عشق می‌ورزد بحسن ما یقین از اشتباه

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه‌چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر — ور نشان آستانت سجده قصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحلست — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

اینکه از احوالم آگاهی مفصل حال مرا — همچو سیم در حصول طاعت عفت تباه

می تراود آب شور از تیره تخم گر کسی — تا ابد در ساحت تحت الثری افکند چاه

سینهٔ بد الفت بشگافد و بیرون جهد — چون در آئینه‌ی پریشانی نو بسیم تیر آه

یوسف نفسم از آسیب اخوان و رد — کین حسودان وقت سوزیا این بیگناه

با فریب غول همزاد اند در راه سلوک — با فساد گرگ انباز اند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال دیدی دور باد از آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین تشنع شور — شنیدم آیت استغفروا ز عالم نور

بدل رسید هر بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

زهی اطاعت حسن ادب خوی طاعت — که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین نه حلال ست دوری از بر ما — اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم — بساط عذر میار اکه نیستی معذور

اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند — که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور

تو در معاملهٔ ابسطوا متاع مخر — که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور

در ملاطفت آشنا کشا و در آ — که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

مشاهده از آن راه میکده پاک — تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم — که نیست قابل حمرت شهادت مستور

بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر — بیا که بهر تو بر صفحهٔ سرای سرور

چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل — چو حسن با همه آرایش ست حجلهٔ سور

بکر و ترزمهٔ این عطیه یاد من — همان اثر که با هل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که هان صبوری را — ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال — منزه از اثر سعی گام و سیر ستور

بدست همت و طاعتوران ها کردم — باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب — بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد — بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی‌زوال که بود — ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی بیمین و یسار مسند دل — که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم دور از سیاه سوده — چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منظور کاتبی ست مبین — بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم — که بود در صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر گرای از ره بصیرت دور
کدام محل که نگرفتی از هدایت ما — هنوز دیدهٔ معنیست هست عین قصور
بر آستانهٔ ما هست گروی از ره دی — که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیار تا بهم — که هست منت ازین تو تا بدیدهٔ حور
دگر صبور نه تا بگویم این آنست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آنکه حسن با بمعنی ما — روان و صورت معنی بذات او مسرور
ز آستین نه رسیدی بجیب دست وجود — اگرنه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق با ادب نام و کند مذکور
کنون که معرفتت حاصلست زود بیا — باستعانت آن محل بتحفه مقدور
بعون لطف الهی بلهجهٔ گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دلست رنجور
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو براوج استفاده فیض — همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو — بگنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود — موثر اند صفات الله ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل ز دور
ز سر کلاه حکومت بدین تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسرمان ز گوشه شکنش — که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — کز نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
شها توئی که زکوة بضاعت کرمت — دو کون را زگران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شهرت تو — نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می تابد — چو حالت سنوات از آثار یاجور
تنزل علم اگر شود نسیم ریاض — بطبع بر اثر غوره گی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست — برون سموم کند نفس زلّه بند سحور
بشسته روی سیاهم ز آب حسانت — که تیرگی برد از چهره شب دیجور
بس ست صاحب اعمال نا سزا بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر سطی نکند — شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من که عشوه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زمانه مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود — عنایتت که چو عصیان هاست نامحصور
اگرچه بخیه خورشید دل بفشارم — بجای خون ز مسامش چکید شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله انه تیم — اگر گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس ست اگر ناجیم وگر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر بر فتن دوزخ همی شوم مامور
ببزم ختنیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع — کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داعی — که هست سوزنش الماس و معنی ناسور
سبی ز دولت ردای افتخار رسل — علم بعرش زنم در میان خواب و شعور

خمیرمایهٔ این سر قصیده آن روایت — که شاخ و برگ فرودش زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر — بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم — چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان — بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دل مجروح آستانت باد — ز نوشدارهٔ الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ — زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف ست و من زنی ساده دلی — کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که گل شکفم این کارگاه مینائی — که شیشه خالی و من در بجا جستم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم — عجب مدار گر آتش برآوردم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد وگر غم هجر — نه آفرین ز لبم لب شنود و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان — دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا طلبیست آیت یاس — چو زود رفتن جان پیشم نگشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها ورید — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

قصائد عرفی

گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست | کز آستین نم اشکم بچیند از رخسار
عجوزهٔ بختم اگر زلف شان بیاراید | سفید گردد ز تعفین شانه‌ان تار
کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار
جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی | کند لب شیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خاری کنم شبی بالش | بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از ان انا الحق زد | که وا رهد ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که او فتاد خبر در این خرابه گذار ق
سری چنانکه نیاری شنید بی سامان | غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار
بدیده گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آلی و خویشتن بیزار
سری چنین همه رای صواب بی‌سامان | دلی چنین همه صاف شراب دُرد خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش ای طریق عقل اینست | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد آن سر | که چون ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیست گم دارد | وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

قصائد عرفی

تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه | بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا به فلک | هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد | به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افکند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه‌اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبد شش امسال باز می‌آید | هزار صدا که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش | که در حوالی او شام را نبوده گزار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی | که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان | نجوم بی مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او | که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
عجب نماند که خدام او در آمد و شد | کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنه‌های نشنوده | بپایهٔ پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوشش زیارت در آستانهٔ او | نه آسمان تهِ کفش گم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن در وی | چو بستر ز سرشش مهر سایهٔ دیوار
دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم | گر آشیانه کند شپره کشن دیوار

رموزِ غیب مصوّر شود درو هردم | چو خاطری که بود در تصوّرِ اسرار
ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او | شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | اگر ز هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چین برابرو زن | بدان صفت که دغا پیشگان عهده‌دار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن | که آبروی هراسیت شرمِ کس در کار
مرا بشوق چنین بینی از جنان قد | مرا بدست تهی بینی از جنان بازار
ز بالِ روحِ قدس میدهی پرِ مگس | نه سیمِ قلب دهی نه زرِ تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو | بمور پر دهی و ز پای من بری رفتار
بکاوشِ مژه از گور تا نجف بروم | اگر بهند هلاکم کنی و گر بتتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیلِ دانش نیست | زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار
سخن چرا نبود در دماغ و خون آلود | که تا لب از جگر و دل میکند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیرِ دستِ توام | مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از دردِ دل که شرمم باد | تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوقِ طوافش مرا بطوفان داد | به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار
شهِ سریرِ ولایت علیؑ عالی قدر | محیطِ عالمِ دانش جهانِ علم و وقار
لغت نویسِ خرد در صحاحِ همتِ او | بمعنیِ لغتِ اندک آورد بسیار
مثالِ آئینه اندیشه زنگ بردارد | گر آورد بدلِ دشمنش بسهو گذار
برنگِ دائره در حصرِ جودِ او هردم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهرِ گل گفت وز میلادش | هنوز سیر نکنم یا رسید وقتِ قرار
ز خلقِ اوست که قندیلِ سقفِ بارگهش | ز نسبتِ دلِ روح القدس ندارد عار
ز فیضِ خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست | نگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخِ گلی از حدیقهٔ احسان | بهشت نیست خسی در شکنجهٔ عصار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد | که نور ازو متعدّی نگردد آئینه وار
نشسته شاهدِ خلقش بخلوتی که بود | دریچهٔ حرمش نافِ آهوی تاتار
چو مهرِ رای تو در صبحدم شود طالع | شود ز فرطِ تهوّع گلوی صبح فگار
کمانِ قصدِ ترا جذبه بود که اگر | زهش بگوش رسائی رسد بقبضه نگار
عبادتی که محلّی با جهادِ تو نیست | بود ز سینه محتاج تر باستغفار
زبس بعهدِ تو لاغر شد از ریاضتِ زهد | گرفت پهلوی ناهید شکلِ موسیقار
عمل طرازِ فلک و صلاحِ کون و فساد | اگر نهد بخلافِ مصالحِ تو مدار
نه چرخ ازمنه یابد مطابقِ حرکات | نه دخلِ حادثه بیند موافقِ آثار
غبارِ صحنِ سرای تو اوجِ هفت اورنگ | شکنجِ زلفِ سخای تو موجِ دریا بار
اگر نه مهرِ تو یاد آرد آسمان شاید | که خطِ منطقه اش بر میان شود زنار
شبابِ سدره و طوبی شود بشیب بدل | چو منعِ نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه | چو نشکنی حرکت در مفاصلِ انظار
بهر دیار که آمد لوای عدلِ تو ظلم | دهد درازیِ دستِ ستم بپای فرار
بطورِ عالمِ معنی کشوده شوقِ کلیم | بناز و نعمتِ حسنِ تو دیدهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرقست | ازان فروغ که بروی فشاندی از رخسار

ز شرمِ نورِ جمالِ تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوشِ جودی و کاوشِ امید — همه نوازشِ ناموسی و گذارشِ عار

محیط بر کفِ جودِ تو کرده موج فدا — سپهر بر سرِ جاهِ تو کرده اوج نثار

غبارِ خشمِ تو آرایشِ کلاهِ خزان — شعارِ لطفِ تو افزایشِ جمالِ بهار

ز شوقِ کوی تو یاد ار کنم ز عمر چه سود — هزار جانِ گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دورهٔ داماتم آسمان گوئی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هندسیه یاد و پای حرص فگار

ز شوقِ کوی تو هر جا شود هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاکِ مزار

نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان — مگر ز شرمِ تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی اینست — که در طوافِ تو خواهم گریستن بسیار

نثارِ کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاعِ من همه دستِ تهیست همچو چنار

اگر ز آتشِ شوقم شود فروغ پذیر — ببلبیل زند غوطه مرغِ آتشخوار

مرا چه دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این کرنگِ حرونست و آن گهر رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر درِ تو بود دامنش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بندِ امکان نیست — متاعِ معرفتش نیم ذره در بازار

بجز روندِ محیطِ عطای او که شد — به نیم جرعه دو عالم گناه را بکنار

بلندِ او که تعجب نشد گرانمایه — ازین که کرد ز درکش نهی العجز اقرار

بکلکِ او که نوشت و بسا که بنویسد — بروی صفحهٔ عالم سطورِ لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید — شکسته رنگِ خزان و شگفته روی بهار

بلطفِ او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجودِ او که ز دکیش نمک چشیست بکار

بخشمِ او که همش حلمِ اوست شعله فشان — بکنهِ او که همش علمِ اوست آئینه دار

بعشقِ او که به پهلوی جان نشاند درد — بشوقِ او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علمِ مصطفی دران عرصه — که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار

بجاهِ او که بر و پیش قدم کشاده نظر — بشبهِ او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستینِ کرمیش که هست گنج افشان — بآستانِ حرمیش که هست ناصیه زار

بنعمتِ تو که اندازه را کند معزول — بمدحتِ تو که اندیشه را کند بیمار

بسلکِ یازده عقدی گران دُر لولو زار — علی ست ابرِ مطیره و بتول دُر بار

بطائرِ ارنی سنجِ بی اثر نغمه — بلن ترانی هم ذوقِ مژدهٔ دیدار

بغنچهٔ که زلیخا برید از کفِ دست — بغفته که مسیحا گزید از دُر سردار

بترقعِ مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاهِ زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروشِ کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که به لیلی خیالِ مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

به تیشه که بر اطرافِ صورتِ شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت کهسار

بنوش نوشِ ندیمِ صبوحی مستان — بکاوکاوِ کلیدِ طبیعتِ هشیار

بنغمه فروشی آسودگانِ شکوه طراز — بتازه روی پژمردگانِ شکر گزار

بریخ و بازوی پُر نفعِ کاسیانِ ضعیف — بچینِ ابروی وجه خواجگانِ کبار

بجستی که کند جذبِ طعمه از کفِ مور — بشهوتیکه زند فالِ بوسه بر لبِ نار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال | ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات | که دیده باز نکرد از کشاکش منشار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص | که بی برات صله سینه ایست پرآزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم | که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار
بخاک جبهه که باد بروت عابد از وست | بتار سبحه که صوفی از وست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | به راز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود همطویلهٔ عنقا | بلجه میکه بود همقبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی | بتر نگینی من در افتادهٔ اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن میروید | نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافهٔ که ز آهوی صنع می افتد | بهر کجا نگین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستانسرای یک نغمه | که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس تو تلون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دودگاه هوس | که با دماغ منش هر دو راست قرب جوار
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع | که نیست هیچگهش با زمانه ناکار
به نیم قطرهٔ شرابی که از پیمانه | پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که ز اندیشه نام بذل درم | بشان نسب که دوزد بدوش عزل عیار
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق | بآستان کریم و دریزهٔ ادرار

بعرصه دادن شوق و آب شستن یاس | بدستیاری توفیق و زنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت | باختلاط میان و باهتزاز کنار
بغفلت سکنات و بکوشش حرکات | بعزت حسنات و بجوشش افکار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب | بمستی و به پریشانی سرود ستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ نی | بفیض مسرتکی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بجود فروشی گل | به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بیکتا زی وحدت بعرصهٔ توحید | بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد | بآتش دل عاشق که سوخت پوج مزار
بشگفتن امروز و غنچه گشتن دی | بتوشه بخشی امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده | بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف | بصلح آب‌فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم | به تر زبانی تیغ و سپر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده | بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بجل وعده تراش قناعت عیاش | بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری رنج و بناگزیری مرگ | به بی مداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو | بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش | بکامرانی فرصت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن | بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | بدرد زانوی جویای منقطع رفتار

بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز	که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار ق
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز	کنم بهر قدمی دیده طی نشترزار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم	بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش	چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوی تو چه مهرت بر ذکار گناه	گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود	معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق	کند ز ورطهٔ لعنش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه	که آورد بعمیمم بدین وسیله گذار
بهر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست	بشوه گر شدهم در نیاورم بکنار
اگر بدامن جود تو دست زد قلمم	گرنجش از بن ناخن دمید نرگس‌زار
چو گرم میشود در تب مدایح تو	بگاه طاعت ایزد چو [illegible]
معلمیکه تراشیده خامهٔ طبعم	ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند	نگارخانهٔ ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی چمن نقد رایجی دارم	نه همچو ماه زراندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است	بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی	دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا	غریب دست نهاد است آشنا بیزار
ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم	بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دیو چو زبان نمیگردد	بمدحت جائزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جز ذات همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
بالنسبه بهمت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع	در کاوش کان آفرینش
باستی ز هوای جلوهٔ تو	ارخای عنان آفرینش
در حین شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نپاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش

ای عیسی نمک تکلم تو — حلوای دکان قند آمیزش
صافی شکر شفاعت تو — قوت نمکان قند آمیزش
با دیدن آب گوهر تو — دفع یرقان قند آمیزش
تأثیر ملال غیبت تو — وجه خفقان قند آمیزش
نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین توشان قند آمیزش
در بازوی قدرت تو بیضه — صد زور کمان قند آمیزش
با علم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله دان قند آمیزش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غثیان قند آمیزش
افسانهٔ سرنوشت خصمت — تریاق بیان قند آمیزش
با مستی شوق تست عرفی — از نخجیران قند آمیزش
در معبر دماغ او خبر نیست — از عنبر و بان قند آمیزش
دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان قند آمیزش
دارد و بعنایت تو عرفی — حرفی ز زبان قند آمیزش
برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان قند آمیزش

در نعت

صبحدم چون عدل صور شور آرای من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم تحیت — شیونم تا برکشید آهنگ هاهای من
مصر ویران کرده رود در وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه‌فرسای من
زان دل شوریده را تارک خودی نهم — آشیان مرغ مجنون دل شیدای من

زان ملائک چون مگس جوشیده‌اند بر سرکه‌است — چشمهٔ لذت‌گشا هر موی غم‌پالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت‌سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت — بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه‌گرد و آفتابش کرد نام — نعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه‌ام — بسکه هر مو گشته کومستانی از غمهای من
منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات — ارزش مردن برین از نفس گیرای من
خورده هر دم صد شکست از موج قدش آشوب حسن — شوق بی‌هنگام نازش مست پروای من
من که مستی کردن از خون جگر آموختم — تنگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من
من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب — کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من
مریمم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را برد بالا ذهن عیسی‌زای من
آن بهشت معنیم کز بعد عرفی هنوز — خدمت طوبی بود تنگ چمن‌پیرای من
مرحبای باده کیفیت روح القدس — کاهدی چون عشق در رفتن ز تنهاپای من
من قیامت‌زار عشقم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی‌بالای من
من مطیع ملک استغنا و لی راند حکم — دو دمانهای هوس ملک استغنای من
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست — موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یک مایه در تابندگی — آن ز روی آفتاب و این ز سیمای من

بسکه در معنی لطفلی بازمیگردم ملک ❊ در حساب بی شمار غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ❊ بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است ❊ گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستاد چین ❊ بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد ❊ تا بسازد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی جوی ❊ حور غم رضوان و دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت ❊ ق ❊ آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
گر جهان در شیر آدم روی در گوش آیدش ❊ مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باز ❊ چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود که ام ❊ آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت ❊ تشنه منشین الفت زادهٔ دریای من
در دم اندیشهٔ قدر تو بشگافد زهم ❊ حلهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غایب چشمم از ره نسبت گرفت ❊ مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی تست ❊ سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من
آشیان وحدتم بر عالم فطرت محیط ❊ توأمیت برنتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد ❊ جوهر من گرد روشن گوهر آبای من
تا زمین سعدی بهشت خاک شیراز از چه بود ❊ گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان و شراب روح دل ❊ کش سخن نامست تا کی نرخ از بهای من
من پریشان گوی و سهو اندیش و سودا هرزه‌ام ❊ من بسودا مانم و مانند من سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری ❊ دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ تو ام که نهند ❊ هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن نبست ❊ که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید ❊ که فیض نامیه آتش با جگر کند خواری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره ❊ چو بعد مرگ بخاکم قدم بهشیاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست ❊ که بوالهوس کند از غبنت خریداری
ز شور مستی بازار عشق می ترسم ❊ که دست حسن به بندد کساد بازاری
در آن دیار بسودا رود دلم که دهند ❊ جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان ❊ چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من ❊ نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان ضعیف تنم ❊ که مرگ بر اثر خود رود به بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو ❊ بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر در دمیانم ❊ که تنگ حوصلگان بیقرار از زاری
ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من ❊ بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
سهی سر سخاوت علی که ابر کفش ❊ بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
منحنی الفش چو در آید بزمرهٔ اسلام ❊ کند بدست ملک تا سبحهٔ زناری
نجوم سبحه اگر صیت عدل تو شنوند ❊ نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد
کند نگاه اعادت نگاه معماری

زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش
نشاند گوهر صحت بقعر بیماری

اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل
ز طبع سلسله حادثات برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق
نگاه نزع شود مایه سبکساری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد
بدست مهر سپرد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بنای تو پرشد
که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیده آن کس که روی خصم تو دید
کند بآینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود
بجیب پیر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل
که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا و زلف شکنش
بروی هم شکند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت
کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

ز روی فتنه خوابیده تا مگس راند
دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سیر کز دنبال
چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری

سبک و یکه زمین را بپویه بنوازد
چو نور سایه او در محل سیاری

برنج خصمت اگر بوالهوس درآمیزد
چو تیر عشق شود ناله هوس کاری

بمزج کرده سرایت رموز عشق رواست
گزیرش از سرمان نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج
دهد بتخت زری مایه نگونساری

فلک بسهوم اگر داد راه بر در کام
کلید فتح بوی بسته عهد مسماری

دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود
چو نظم من ز معانی بسعی شاری

زهی شکنجه طالع که مرگ ظالم گرای
ملول گشت و ندارد سر مددگاری

بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست
که بار منت مردن کشم بسرباری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز
تنک متاع شد از جنسهای عیاری

هزار جرعه زهر الم فرو ریزد
تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز
زلاف حوصله یاد آر و طی کن این خواری

بیان درد دست این دعای شه خود نیست
که بی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم تلخیان است
بیک لباس درون با اجابت باری

حسود جاه تو باد از حمیت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز
بروشش مهر فنر او بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
وه چه شب سمه ابروی عروسان طراز

خواب نی زاویه وارد او والی حسن
خواب نی آینه صورت او معنی ناز

چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش
در پس پرده فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپای سروم
زبر دیم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنانست روان
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این جزو نه گناهست که ساکت شده ‌‌‌ از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح ‌‌‌ مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند ‌‌‌ که دران بادیه راندم به نشیب و به فراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش ‌‌‌ گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود ‌‌‌ که پراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم ‌‌‌ برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق ‌‌‌ گفتم اکنون بده اجازت که شوم وحی طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین ‌‌‌ که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ره خاک ‌‌‌ دل محمود برون آید از زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد ‌‌‌ پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار ‌‌‌ همعنان ظفر از راه عز گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان ‌‌‌ از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم مست این زرکاب ‌‌‌ سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش از انگشت فلک مسند جاه وی و عقل ‌‌‌ گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگهست ‌‌‌ که بساطش بری از رنگ نشیب است و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر ‌‌‌ گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود ‌‌‌ در دیار کرمش جود موظف بنیاز
ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب ‌‌‌ فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع ‌‌‌ زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدار نیز رایت ز زمین مرغان را ‌‌‌ سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز
ق احتساب تو اگر عارض نهی افروزد ‌‌‌ ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار ‌‌‌ نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد ازین ‌‌‌ دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود ‌‌‌ از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
ق تیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور ‌‌‌ خیر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف ‌‌‌ چه کند گر نکند حور در روضه فراز
ق چون برافراشت قضا رایت عدل تو زبیم ‌‌‌ فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز
آسمان بانگ بر زد که کجا خواهی رفت ‌‌‌ نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز
داور طبع من آن روضهٔ فیض است که هست ‌‌‌ شجرهٔ او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی ‌‌‌ خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن ‌‌‌ گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم و طرز سخن من بچه فهمم بچه درک ‌‌‌ غیر نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش می بارد ‌‌‌ چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوهٔ ناز
نوعروسی نبود در تتق فکرت من ‌‌‌ که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت درست ولی ‌‌‌ انوری گر بود از مهنه منم از شیراز
کشم از مائدهٔ معنویش مهمانی ‌‌‌ ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن ‌‌‌ مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز

تا گهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب — بهر احداث حوادث فلک دایره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر در سر بنشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال او — هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بیافت — تا هیئت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت جان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس نخورد — هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل نشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او نه همین آسمان علم

ق
آن مایه دشمنی که بظلمت جهل را — ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه — تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
از آن متاع روی دکان کهنه هستیست — آن جا که فطرت تو گشاید دکان علم

ق
تا عزم خاک بوس حریم فطانت است — دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام — صد بوسه قرضهٔ لب جانبان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت — تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانت — ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

ق
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر — ترتیب دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو — گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش — زین پی غلط مکن که بلندست شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطیش هست — آن ذره می سزد که شود لامکان علم
تنها توئی که فیض هوای طبیعت — سازد بنوبهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالندست و بس — بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسندنشین خاک در دانشش کنی — ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم — گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم — سرهای خیل راز کشتم بر سنان علم

تا دل تنگان جهل بسیط و مرکب ست
باد ابدایت تو که معمار دانش ست

از خسم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهریان افسان علم

در نعت

قصائد عرفی

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که گلچین نیاز و گل برون دادن
نه آن باغی که یابد خارچین انبه دورانش

گلی کز خرمی در ریخته اند چو فردوس
نه آن گل کز دماغ شاخ گرداند زمستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور تا ازینش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیانش

اگر سر در هوا گردد کسی بارے دران وادی
که گرد رحچه فتنه همدرد باشند با کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چه باشد
که دود داغ میر یزید بر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گوهر ز سر دامن این بانیم
که نامش عالمست و میکشد در دیده قانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم
بهنگام مکیدن نیز خوشتر شد ز پستانش

دلت ریش است در زنجیر الماس بهر موئی
مکن در گشت عیش آباد و شادی دور دامانش

دلی شوریده خواندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانیست صید زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت
ز هر مو چشمهٔ خون ریزد از خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا می جوی از قصر دلی معمورهٔ جنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که نبود سینه نان گرم و دل ریشی نمکدانش

دماغ آن کسی از بوی محبت عطسه نراند
که می سوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفسیت بطور اهل ایمان خنده ها دارد
که بر دردی بعهد کودکی در کافرستانش

قصائد عرفی

دفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه بازد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل بغیر وزند در بزم سیه روئی
که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بر آن شاید گشودن چشمهٔ سنی که چون روی
فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دولت آسیب می یابد بریش
که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید
بدون گریه و زاری نیاید ذوق حرمانش

بروح الله بخندانند حسن آفتاب ما
اگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

برنجوری کسی ارزد که هر که میرد از لذت
دران مردن بود صاحب غزا صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان
سهیل و زهره در دامن افشاند ز هجرانش

نثار دل کن آن گوهر که ملک وی تواند شد
نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی
که گردد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش

ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را
تبارک بر فشانی و رشود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب که
که صوت خنده کبک فرو گرید بهارانش

فغان از عشق می خیزد که هر دل از چراغ ما
نگرد آرایش هر سویدا غی داغی برجانش

کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامی
که صد نوبت دمی اندیشهٔ نیت مهمانش

بدین بیرنگی و بیقیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر
رسد این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش

لب داود و دستی می نهد بر سینهٔ نغمه
دل تنگم هما ما گر دلب میگرود افغانش

دلم آهنگ افغانی ز دولت شکر غم گوید
لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاهی
که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

زهر موعالمی زنّار دنا و ستش فرو ریزد | اگر کافر دلم در عشقه آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم و ضامن من | که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
بسنبل میبرند چوگان نفی سیلی خجلت | که ناف آهو چین میتراشد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را | ز بام هوش سر برکن که زلفین میدهم سامانش
امام شهر یعنی باد سے مادر دم مردن | شهادت بر زبان راند و بارکباد ایمانش
بصد رصفه رقصان میبرے ازرق صوفی را | ازین آهسته تر میران که برهم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بے عشق می شاید | که لشماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد گریان و بریان که میخندد | بطوق گردن شیطان نهے طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبه گلدوزی میخواهم | خر عیسیست این زنگین بیارائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری | کسوف جادوان یابد ز سیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کے بپرواز آوری دل را | تجمّل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش
سماع آموز زان مجنون که در هنگامه مستی | برنگ شعله دارد خبثی با طبع رقصانش
من آن دریای آشوبم که از تاثیر خاصیت | که تسکین بست موج انگیز دارد مست طوفانش
عنان از عرصه صورت بگردان کاندرین وادی | ز زاغ آموز دآئین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد | سر او بل تدرو از بهر طاوسان بستانش
بمژگان رخنه در کشتی کن ار طوفان سبک باشد | دران دریای بے ساحل که تسلیم ست پایانش

دل از حسن عمل بستان و تسکین برکت عصیان | به عصمت که نازد معصیت در تن عصیانش
محو کوثر مے لعلی طلب کن وی چو کس نوشد | برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش
بنوش آن مے که گر آئینه گردد کفر و ایمان را | بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن مے که گر بر صورت شیرین برافشانی | برون آرد ز قید بے ستون مست و رقصانش
بیا آن مے اگر تلخست و گر شیرین مست آور | بترک دین و دل بعیش کن و شمار ارزانش
سفال از بهر مے جستم دران دیر مغان ناگه | خضر بر سنگ لمازد سبوے انجیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم | ز سلطان شریعت لیک تمانی بخاقانش
شهنشاه سریر قاب توسین احمد مرسل | که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش
شهنشاهے که فراشان بزم او بصد منت | بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهے که هست از غایت درویشی و همت | وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهے که چون آماده شد جمازه جاهش | فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد | سواد از دیده آلاینده نوک خامه رضوانش
دران حالت که ریزد نوش نوشین از لب دندانش | پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شانے که در ایوان سلطانی | علی آرایش بزم ست و جبریل مهمانش
گلستانے همای فیض او در زیر پر دارد | که می‌نازد زاغے هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت | ز طوبی تاج میگیرد پے بازیچه بجانش
نخوردند از محبت انبیا لذت بسان غنچه | که جان بستند و نگذاشت یکی زخم نمایانش
کسی کز خوان نا فرمانی نعمت خورد دوزخ | خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت بود خودرو گیاه گلشن طبعش | صفت امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتابِ او بود در خشکیِ هرگاه شن بر انگیزد — غبارِ مرگ خیز اندر آبِ خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی — گلِ مقصود روید از خار پای بارانش
زهی عزّت که بی نعت تو لوح معصیت گردد — هر آن نامه که بسم الله بود در عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینه رویی — که ایزد در نقاب حسن خود دیدا پنهانش
کسی کز راه اولادت بمژگان خار می‌چیند — نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
شها عرفی ترا مرده رحمی کن که می‌شاید — چنان تر مرده با غیرِ ریزشی زین نیسانش
دهانش چشمهٔ زهرست از لذت دریکشا — که شیرین کام سازد میوهٔ باغ جنانش
زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی — بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دلِ او در هوای عالمِ قدس ست پیدا کن — که چون سخت از جهان بندد توان گفتن سلیمانش
دلم بر هرزه گردیهای این گمراه می‌سوزد — مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای فلانش
متاع تر هاتم گر بدل مانند زبان دارد — برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیمم در سخن اینک حدیثم فاش میگویید — که افلاطون نو دعرفی و شیراز ست یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
ندارد ساوه زین بخشی که نظم لامکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه — برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت — حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی — بگو از حالت یوسف شمار گیر اخوانش
فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود — که نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود می نازم آخر چون ننازد کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بجُل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی میکند تشهیر پاره انش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم — بتحسین تنگ فهمان و احسان لئیمانش
بیک ارزن گرانش می‌شمارم گر بوستانی — دهد گر خرمن مه آسمان نشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آتش که هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه نخل ست این که از دبیر ریزد — که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد و صفتش قاصر آمد این تبار ز پس — که عمّان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطرهٔ آب ز شرم سخنم دُرِّ یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون — صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گهِ طبع منست — حاملهٔ مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند — گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
در پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات — مایهٔ فطرت از و دام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که ببستان عقل — گیرم اندر حرم جوهر گل نبض نسیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام … خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم
هر نفس قافلهٔ در دلم از عالم عقل … میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت … در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم هجو نیست مرا … بسکه انصاف بود وافی و ادراک عدیم
ق
با من از جهل معارض شده نامتفعلی … که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن دگر امر بهی نکند … عقل اول به براهین پیشش تفهیم
هیچ زین گونه دلم را نه بود گرد ملال … گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
زانکه از مشک سخن شاه درم استشمام … حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی … که عدیمست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض … آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
ابر از دور چو سیلاب سیاهی بنظر … متأثر شود از برق عتابش چو نسیم
ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست … که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خرد شش جوهر اول با وی … گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم
حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر … این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم
جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا … زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر … بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم احول بصفت دیده احول گردد … گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد … گرد دود مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم
گر بعقبان نگرد رای تو در بینائی … نائب مردمک دیده شود در یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول … بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
ق
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر … که بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدونیمش سازند … نشود تا ابدش سلب حیات از تقسیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر … در ره بقا شود از سایهٔ او عظم رمیم
ق
ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر … دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه بتان را بنگه می باشد … بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
ق
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا … که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
تهمتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت … من و سلوی بفروشند بقوم و حمیم
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ … بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نهمین حضر شکوه تو کند … درمیان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو و بس … ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت … زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
ق
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن … همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در زرهی … دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر … ور چه بر صدر نشینان نمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست باهنگ دعا … دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن … منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای عمر ز درِ عمر شتابان رفتم | هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم
مشتاب ای غمِ دنیا که بگردم نرسی | لیکن از دور رود اعم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم | کز صنمخانهٔ تن در حرمِ جان رفتم
الوداع از منِ وی کشتی هوشی دوست | کاینک از خویش بوی می بیابان رفتم
تا حدِ دشتِ محبت که قیامتگاه است | پیش روی غمِ دل موجه جنبان رفتم
درد همدوش و بلا براثر و غم در پیش | تا براحتگهِ تسلیم بدینسان رفتم
هوسِ گریه شیم نشترِ غم داد بدست | رگِ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
ارزه گشتم و خون خوردم و عشرت کردم | نه درِ جور زدم نی براحسان رفتم
گر حکومت همه عدل است کش گیر که من | باد پیمودم و همدوشِ سلیمان رفتم
همه را ماتمیِ حسرتِ دنیا دیدم | چون بماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
کش عنان گیر نشد ورنه من از بیتِ حرم | تا درِ بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم منزن و میکوش که من | رفتم آخر بحرم از رهِ خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و علیم کردند | بدرِ دیرِ مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکشِ ردّ و قبولم ز کجا | نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمده در زیرِ سرم بالین شد | چون بخوابِ عدم از حسرتِ جانان رفتم
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است که دوش | بشبِ خونِ سیاه غمِ الوان رفتم
هر کجا قرده اندوهِ نوی بشنودم | جستم از در دگران توشهٔ نقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن | بدرِ خانهٔ جلّادِ غزلخوان رفتم
سفته ام گوهری از من بخراما مفروش | که بدریوزهٔ آن بردرِ صدکان رفتم

مطلعِ دوم

از درِ دوست چگویم بچه عنوان رفتم | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
پیش دیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ | آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگونِ سرشک | نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باز زده | تا نگویم ز درِ دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لبِ امید و زیاس | در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو | که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز | شام چون ماتمی از خاکِ شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام | دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دلِ دشمن و دوست | که جگرسوزتر از اشکِ یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ | تا ز نوکِ مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسفِ بدروز که تا رفت بمصر | تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از بادِ خزان | خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم
نورِ پیشانیِ صبحِ طربم لیک چه سود | که ز غم تیره تر از شامِ غریبان رفتم
رفتم آهسته وی صاحبِ دل میداند | که دل آشوب تر از زلفِ عروسان رفتم
مُردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود | منم آن نوح که هم بر سرِ طوفان رفتم
از پریشانیِ دل سوختم و بهرِ علاج | هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آن روز چو همت نشکست | که تجابیدنِ سرپنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکلِ روحانیِ اندیشه خدا | که درِ آب زدم برا تشنه نان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستانِ کمال | که بدست و دهنِ ذائقه ارزان رفتم
منم آن شیرِ ختن صید که آهو گیرم | که چو موشان بشکارِ تهِ انبان رفتم
گوهرِ قیمتیِ گنجِ ازل بودم لیک | ره به بی‌عزتیِ جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنجِ زرِ پرویز و لی | گوی گشتم بره سیلیِ چوگان رفتم
بوده ام من حلبی شیشهٔ لعلِ صهبا | پای کوبان بکجا بر سرِ سندان رفتم
چون صبا رخصتِ گشتِ حرمم بود و لی | چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پیِ مقصود و لی همچو پلنگ | بسرِ کوه بقصدِ مهِ تابان رفتم
ذوقِ عریانیِ تجرید ندانستم حیف | کز پیِ سندس و استبرقِ رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت که در مکتبِ قدس | دانش آموزِ خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آن سو ماندم | جانِ معنی شدم و صورتِ بیجان رفتم
شبِ یلدای حیاتم بسحر گوید حیف | که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبالِ دلِ خویش مدام | در نشیبِ شکنِ زلفِ پریشان رفتم
ماتمِ اهلِ دلان بود که با حسرتیان | با دف و چنگ بگلگشتِ گلستان رفتم
عیدِ این طائفه آن بود که با شیونیان | تهنیت گو بسرِ خاکِ شهیدان رفتم
راهِ مجنونی و فرهادیم آمد در پیش | رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخنِ تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ | کوهِ غم در تهِ پا سوده بجولان رفتم
آشیانِ زغن و زاغ بچیدم بر سر | سر قدم ساخته در خارِ مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم عرفی | بتقاضای سویت از پیِ بهتان رفتم
تیغِ وی گفت که در معرکه جنگش تافت | که نه از تارکِ او تا سمِ یکران رفتم

آهنین پنجه تیغش با جل گفت که من | موج بر تیغ شکستم چو بتان رفتم
رمحِ وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من | بکشادِ گرهِ جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبحِ ولادت در نیاز دو گفت | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هرگه اندیشهٔ خلق و یم از جای رود | چون صبا بر ورقِ سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثارِ کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاکِ درِ تو | نبری ظن که بتاراجِ صفاهان رفتم
بس که عیسی نفسان بوسه برایم دادند | هر قدم بر سرِ صد چشمهٔ حیوان رفتم
بالِ اندیشه ز پرواز شکستم صد بار | نبری ظن که بمعراجِ سخن آسان رفتم
السلام ای ملکِ النظم برون داده ز خاک | چون بآرامگهِ ناظمِ شروان رفتم
داد او داد بدوشش قدر اندر رهِ عمر | با ثنای تو و نفرینِ حسودان رفتم
راهِ بیحدِ ثنای تو سپردم دین راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
رهِ نفرینِ حسودانِ تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | نگرستم بساحتِ افلاک
شاهدِ طبعِ خویشتن دیدم | رسته از قیدِ آب و آتش و خاک
بندِ برقع گشاده و سرمست | نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش | گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابر وکشاده از دریا فت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی — صدر وش دوختی وکردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم — سوزنش از گرد و پیش کردی پاک
رفتم آهسته پیش و نمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن محرم من ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده — که نفس رست از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
توئی امروز در ممالک فضل — ناگزیر طبائع دراک
نطق ما گوش وگوش ما هوش ست — تا گرفتی به نطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود — طرهٔ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگوی و بنیوش — محرمم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حدس آگه — از سمک لاف فضل تا به سماک
این نه عیدست و من نه مادح میر — او نه صراف نظم و من سباک
روشن ست اینکه بی شناس امروز — کار اندیشه میکند بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده — کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهدش افزون ترست یا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوش یا بلند نه بود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابو الفتح آنکه از قلمش — لولو آید برون چو خوشهٔ تاک

گوهرش دست برده از دریا — سایهٔ آتش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم بر انگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید — نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم — ماهی از کوره میکشد سکاک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه دزدد عطارد از حکاک
عرش در مخزن خانهٔ قدرش — آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش — حرکت را نوشته از املاک
رمح او کز انامل عدل ست — هفت اندام ظلم را اشتباک
بخت او کز نژاد توفیق ست — زر و سیم مراد را سباک
جبر دستش نیوشد آن ثقلین — که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش — بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت — نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار — وی عمل را بعلت استمساک
بزمگاه تو حجلهٔ یوسف — رزمگاه تو خانهٔ ضحاک
از خم همت تو جام بخت — جرعهٔ دور اختر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل — نشئهٔ روز اول تریاک
بذل گوهر بس ست از حد رفت — شورش بحر ممسک غواک
فقر از زر غنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک

قصائد عرفی

بر حسود تو رحم جائز بود — گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند — کهنه دلق فلک نگردد چاک
داورا عرفی از ثنای تو رفت — از حضیض سمک براوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گردش افلاک
زده در آن بحر غوطه کز آبش — بو الفتح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهد — خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک
رقص عیش تو باد گردش چرخ — گور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا شرر در اندازد — عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید — عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی — که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی — بدل درد پرور اندازد
بر شکستی که از دلم خیزد — بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد — کافتابی بساغر اندازد

قصائد عرفی

در شراب افگند دل گرمم — دوزخی را به کوثر اندازد
خنده جام جسم بگریاند — گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرند شفق — بر سر خاک عنبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن — نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد
مغنیی کز اضطراب دلم — همه در نبض مزهر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن — موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه دلم بجشد — رعشه در جان عنصر اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد ابیت — گر دهیم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان بحر شکست — که به دریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گمرهیم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه هنر — در ره دشمنان سپر اندازد
ق یوسف آن کس بود که از حسدش — گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
شعر بر شکوه ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم / لطف رب گاهِ دلبر اندازد
گوید ای بیوفا کرشمهٔ تو / شور تا کی بهر سر اندازد
نقش را کج مباز با عرفی / مهره تا کی به ششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت / که شکایت به محشر اندازد
رو بدبجویش مباد آن مست / زهرِ آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانهٔ مدح / ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید / بدرِ گوشِ داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاستِ او / غمزه زهرهٔ خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهرِ انور اندازد
نافه صحرای چین شود هر گاه / قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشتِ جود دستش ار مرغی / چیند و در گلو در اندازد ق
همچو سیمرغ آسمان هر روز / بر زمین بیضهٔ زر اندازد ق
بهر سامانِ بزم گر نظری / جانبِ فرش گستر اندازد ق
چمنِ جنت آورد رضوان / جای فرشش منظر اندازد
پایهٔ انتعاشِ مظلومان / گر بدامانِ صرصر اندازد ق
آشیانهٔ خراب کردهٔ باز / پیشِ برجِ کبوتر اندازد
روزِ هیجا که برکشد شمشیر / نامِ رستم بخون در اندازد
خامه هنگامِ شب ز هیبتِ او / لرزه در نقشِ مسطر اندازد
در مصافِ قیامت آشوبش / گه زره وار زه به لشکر اندازد ق

نعره را تازیانه فعل کند / حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه بر سدِ سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند / نیزه در نافِ اختر اندازد
زهره آهنگِ رزم بردارد / وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند / زرهِ زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آید و شد / سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از گشادِ ناوکِ او / جوشنِ حوت بر سر اندازد
بگریزد به زیرِ ماهی گاو / گرزه را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهادِ حملهٔ او / بحر را تشنه در بر اندازد
علتِ رعشه بسکه عام شود / چون بمیدان نگاور اندازد
رمحِ فولاد عرضِ موج زند / تیغ الماسِ جوهر اندازد
تا بسنجد متاعِ بازویش / آنکه زین پس جدل در اندازد ق
سرِ خاقان به تیغ بردارد / در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودنِ تیغ / سرِ بهرام صفدر اندازد
گر کند بازِ هیبتِ تو صفیر / مرغِ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عَرَض طرحِ جوهر اندازد
عطری از جیبِ خلقت ار گردون / در گریبانِ خاور اندازد ق
جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرشِ عنبر اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم | بطرب گاه دلبر اندازد
گوید ای بیوفا کرشمهٔ تو | شور تا کی بهر سر اندازد
نقش را هیچ مباز با عرفی | مهره تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت | که شکایت به محشر اندازد
رو بدلجوییش مباد آن مست | زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح | ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید | بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او | غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
نافهٔ صحرای چین شود هرگاه | قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی | ق | چیند و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز | بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظری | ق | جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان | جای فرشش منظر اندازد
پایهٔ انتعاش مظلومان | ق | گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز | پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر | نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او | لرزه در لفظ مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش | ق | که روا رد به لشکر اندازد

نعره را تازیانه فعل کند | حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند | صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد | وز بر دون چنگ و مزمر اندازد
حلّه مطربانه چاک زند | زرهٔ زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد | سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد به زیر ماهی گاو | گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان نگاور اندازد
برمح فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا نسنجد متاع بازویش | ق | آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کند باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | ق | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد

باتو گر حاتم از رهِ دعوی ق طرحِ داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست بخل سرشت ق به لغات از نظر در اندازد
فعل ازو اشتقاق نتوان کرد چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردیِ تو گر مریم ق معجر آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشئهٔ انوثیت باز در بطنِ مادر اندازد
داور الحن مدح گسترِ تو رقص در مسمعِ کر اندازد
خرد از غورِ کنهِ خلقِ تو ام در تهِ جیبِ عنبر اندازد
حور گر خاکِ فطرتم یابد در لباسِ معطر اندازد
زیبِ حورِ خیالم ار سنجد لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم هر دم از عطسه گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرمِ مدحتِ تو سر ببالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سرِ کلاه زنند مرغِ فکرم اگر پر اندازد
ننگ دارد مدیح گر عرفی در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطیِ گرسنه بگو گر نه خود را به شکر اندازد
ور به تشنگی بشوقِ مدح بگو کش بدل سایه کمتر اندازد
بهرِ تسکینِ شوقِ مدحتِ تو نظمِ رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز طرحِ مدحت که درخور اندازد
کو به همت که معنیِ لائق در زبانِ ثناگر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرمِ تهنیت هر که مرغِ سخن پر اندازد
تا فلک دلقِ اشهب و ادهم روز و شب را ببر در اندازد
روزِ خصمِ تو شب لباسش باد نه لباسی که از بر اندازد

در مدحِ میر ابوالفتح

چهره پردازِ جهان رخت کشد چون بحمل شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشمِ شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش دیدهٔ روز بتدریج برآید احول
مردمِ دیدهٔ آن زاله وگر بالصفت بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل
خونِ سودائیِ شب زائد و فاسد گردد لاجرم نشترِ روز رگش بگشاید اکحل
روز چون کرمِ بریشم همه بر خویش تند هر دمه شب بکند از معده چو زنبورِ عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحبِ گل بعد ازین شب بنگین ثبت کند عبدِ اقل
وقت آنست کنون کز اثرِ عیش و نشاط می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جامِ یاقوت و میِ لعل بهم بالاید اثرِ نامیه چون لاله دو داغش بمثل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش ناقص از کارگه آید بباغ ار مخمل
عرق از شبنمِ گل داغ شود بر رخِ حور اخگر از فیضِ هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهرِ تماشای جمال بلبل آید برِ بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیضِ هوا طبع جواهر دارو خصمت ار سودهٔ الماس کند در محل
بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر یاسمین بشگفد از نشترِ زنبورِ عسل

قصاید عرفی

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز گشاید تمثیل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد / سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن / تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد دست / گر زپی بوسه دو لب را بهم آرد جدول
شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر / بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل
انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در یاس مزن / دجلهٔ عفو بانیها نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست / این نه مومیست کز آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن پوش برانگیزی دود / ای بخویش جوهری آئینهٔ حسن تو مثل
آستینی ز وفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حدس خداوند اجل
میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

قصاید عرفی

یا بدرم وار نیاید زر خالص بیرون / گر ضمیرش زر خورشید درآرد بعمل
عقلش اندر کنف عدل نخواب است و بود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
ق آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ارادت جهان سر بر زد / صبحدم دولت او زاد شباگاه ازل
ق زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت / کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
بیم آن بود ز خاصیت یکتائی او / که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل / جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل
فلک عدل تو هردم بجهان آرائی / آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر وارد / جود حاتم شده در دیدهٔ امید سبل
بهر پاپایهٔ خدام تو چون گفت بچرخ / گر بنه د اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد / عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در دو سر از رایحهٔ گل یابد / بلبل از بهر مداواش لساید صندل
ق جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع من است / این جواهر که فشاند کف جودت بابل
فاش گویم نکنم شرم بهانست که کرد / اشتیاق کف تو صورت نو عیش بدل
ق توسن الله ز شبگیر سمند تو که هست / دو دمان نسل از شوخی او مستاصل
آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی / از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
قطره هاکش دم رفتن چکد از پیشانی / شبنم آسایش نشیند گه رجعت بکفل

قصائد عرفی

گر بخورشید دهد سرعت او در یک دم — آید از تو رهٔ ترتیب منازل بمحل

شکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر رسی خصم تو بندد بپایت سگ نزع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کرهٔ نار و هوا — خطی شود دایره بر دایره مانند بصل

داور دادور دیت هست اشارت فرما — تا بباید فلک از بهر صداعش صندل

داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور — کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست محل

پر غرورست که تا من در مدحت زدم — این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد — سومناتیست که چندست در و لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هرچه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آمای رموزست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوی همت و از شرم حسان در خلوت — بشکند رنگش اگر جامه بپاشد مخمل

گر بپازیچه نهد در کف اندیشه عنان — مے نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشنو عیب ز زر دهی از سیم دغل

گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود — اینک آن ماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند — همه خورشید شود گر شناسند محل

وار از عزت اصل گهر و لذت شعر — پاے در تحت ثری دست در آغوش زحل

قصائد عرفی

عزت او نه شهیدیست که حسرتش باشد — ورنه بگریستمے از ستم مدح و غزل

اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او ننگ برآید ز ذلل

شعر از دو نیک و گر بد تو زبانش دانی — شرح این با تو غلط جز تو برم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل

ایکه در عهد تو عهد جسم وکے گرو دے — همه بر خویش فشاندے گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون بنود شکر گزار — آن یکی اندیش که چشمش تو افتاد دل

صله بپذیرد و این حسن طلب شماری — خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

او کرے پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار — او که عمامهٔ عرشست بنفتد بوحل

صله برهان گدائی و ستایشگر نیست — بر ثنا گسترت این آیه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است — صله و دو ستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کین حکایت چو نهایت بپذیرد اول

گویم از ناصیه آن هرچه نوشتست بخوان — این نگویم که مفصل بنو یا مجمل

در بشارت گهر چند طمع داشت قضا — زان باخلاص تو بشکست غنی ورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر سخنست — کوتهٔ چشم نمودند که تنگست محل

مدح صاحب و حرف خود این طول کلام — هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ما قل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بابستست — گرچه محتاج دعا مانده مسود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تا نه بول از عمل نامیه ماند مهمل

کشتهٔ مزرع بخت تو بپذیرا و نمود — تا بجدیکه چرندش بمیان جدی و حمل

بعدم خصم درون جسته چو در توبه گناه — تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابو الفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
نوای فوج حکومت بقلبگاه رسید — همای اوج سعادت باشیان آمد
دو جنبشی ست که از غایت جلالت قدر — لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک — به تختگاه شهنشاه کامران آمد
بجد مملکت شاه رفت عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی — که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست — همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان ست — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین زمان گفت — که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاج جم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان ز آمدنش — بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک عظم — چو ویحک و زهی و حبذا دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نعیم — زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید — وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو بوسید و نه فلک را گفت — خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی — که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشهات بدین قضا — گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند تسخیر — که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو چو شد ز دل بحسن قبول — شگفت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد به تهٔ عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریم — چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی — چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم مرده عرفی را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل — ز گریه بر سر مو چشم خون فشان آمد
چنان فریفت مرا گریههای روحانی — که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد
که رهبرش بعدم شد که مرگ از مرگش — سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت و لطف تو برمن گماشت این بد نیست — بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد
وگرنه نسبت اوصاف وحدت ارواح — همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردم — چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم بهوستان آمد
هر آن عروس که در نورشد بحجلهٔ نطق — ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر — که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد — فلک بگلشن حسرت نوشت و رفت بباد
هر آن گره که در نقد مدعا بستند — بدامن طلب مدعی سفا دکشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش — دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
محند اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهترم ز سلیمان که تکیه در باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر — کدام نطفه که از امهات اربعه زاد
ز روزگار بود دشمنان توام — دو صد کرشمه نیفشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی میرد الفلک یک صبح — بردیم از تنگنائی دریچه بر باد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز — که ز مهر بر بجوشد ز کورهٔ حداد
دگر بنالمی ریزم آبروی نفس — که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله میانش شعله بستم — که روزگار بمنع اثر فسون نکشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل گورا — زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم — که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بجنت بی هنرم آن کند خجالت عجز — که ضعف باه مخل زفاف بادامادِ

مدار زندگیم بر ملالت است دگر است — دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
از آن ز دست هنرهای خود همی نالم — که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند — هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد
چه دل گشایم ازین غم که بعد ازین گویند — که بوده است فلان دام اسمهٔ استاد
ازین که بعد بدین تمام شاد شود — گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت — جز این صواب نه بینم که دارم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی — ز باغ قدس نبردم بگشت نهرآباد
کنون که میکنم انشای مدح مدح کسی — که جبرئیل مدیحش فزوده پر او داد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر — که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
ربایی درپا اثر قهر او کند شنجرف — جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار — که نیم پایه بود زان شمار جمع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — هم از هدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون حباب تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بشیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدور سفرهٔ خلق تو گر بهای زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو گوشش بلاد
نفاذ امر تو گر بخیه زموم کند — کشند انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی هوس — بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی گرد — همان که بعد نظام بهشت باشد داد
بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت — چنانکه فوج مگس برد کاسهٔ قناد

چو راز دارِ تو گردد ز مردنِ شیرین — ملال راه نیابد بخاطرِ فرهاد

اگر صبا بمزارے برد غبارِ درت — کنند تهنیت از هم بزیرِ خاک اجساد

بر آسمانِ نهم ظلمت ار فشاند پاے — بجز دو بُعدِ مبصر نگردد از ابعاد

بذکرِ نامِ تو وقتِ دعا چو بر گذرد — بشارعِ نفسم فوج فوج از اعداد

برای رفعِ تقدم عجب مدان که زنند — صفِ آتِ شبیخون بلشکرِ آحاد

خدایگانا دارم حکایتے برلب — که چون مدیحِ تو نتواندم طلبِ استاد

خیالِ بندگیت دوش نقش می‌بستم — ز روی کسبِ شرف نے ز روی استعداد

که ناگه از درِ اندیشه خانه شاهدِ عقل — که شمعِ خلوتِ اسرارِ مبدأ است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت — که عهدِ بندگیِ صاحبت مبارکباد

من از تعجبِ این حرفِ دلکشا گفتم — که اے ز لطفِ کلامِ تو ملکِ دل آباد

نه آسمانم و نے آفتاب و نے بهرام — که زین مطائبه گردم ز ساده لوحی شاد

تو هم ز حرفِ تنک مایه تر زبان نشوی — بگو که صورتِ این فقره از چه معنی زاد

جواب داد که این فقره را دلیلے هست — که دستِ فطرتم آن را لطاقِ حصر نهاد

همین نفس ادب آموزِ قدسیان جبرئیل — دریچهٔ حرمِ قدس را بدیده کشاد

بسوی کاتبِ اعمال بانگ زد و گفت — که اے رقم کشِ کردارِ خوب و زشتِ عباد

بشوے نامهٔ عرفی که ایزدِ متعال — ز بندگانِ خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگیِ صاحبت بفال آمد — سبب چه بود که جبرئیل این ندا در داد

من از متانتِ برهان بشرم غوطه زدم — شکست بر رخِ اندیشه رنگِ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است — بر آستانِ تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد ننگ — دگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگوهرم مفشان آستینِ هیچ مباد — که شب چراغ شود بے صفا ز گردِ کساد

بگویم از گهرِ خویش گرچه بے ادبیست — که در حضورِ هما سر کنم ستایشِ خاد

ز دودمانِ اصیلم همین گواهم بس — که شرمِ این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبتِ آبا — چنانکه تا بقیامت بطبعِ من اولاد

اگر نه شرمِ جلالِ تو مهرِ لب بودے — نزادے از نفسم جز مدایحِ اجداد

نکردے گوهرِ مدحت نثارِ کس هرگز — گهرشناسِ ضمیرم که گنج ریز افتاد

کلیدِ جاهِ تو یارب چه شوخ دندان است — که مهرِ گنجِ طبیعت شکست و قفل کشاد

ق

بگیر تحفهٔ نظمے که زاده از طبعم — در و بسیر میندیش کاین لطیف نهاد

نه گوهرست و لے هست زادهٔ دریا — نه جوهرست و لے هست قابلِ ابعاد

خدایگانا زان گونه سربلندم کن — که همتم نکند همسری به سبعِ شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشمِ دلم — که خنده ریز توانم گذشت بر حسّاد

بصد معانقه نازے قبول میکردم — ز شاهدانِ بهشتی سرشت و حور نژاد

کنون ز غاشیه بافانِ ریشِ اندوهم — کرشمهاے عروسانِ خلّخ و نوشاد

مگر ز منهیِ رایت شنیدهٔ حالم — که ریشهاے حریفان همیدهی برباد

همیشه تا لبِ الیاس و خضر سیراب است — ز چشمهٔ که هنوزش گند سکندر یاد

لبِ عدوی تو سیراب لیک زان آبے — که ضربتِ تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدحِ خانخانان بفرمایشِ میر ابو الفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی   که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد   که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لبِ نازِ تست میداند   که موجِ آبِ حیات است چینِ پیشانی
نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز   محبتِ تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی   که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
که گفت مطلعِ دیگر چنین نیاری گفت   که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی

مطلع
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی   نگاهِ گرمِ تو تکلیفِ نامسلمانی
متاعِ حسنِ تو سرمایهٔ تهیدستی   خیالِ زلفِ تو مجموعهٔ پریشانی
لبِ تو جرعه دهِ بادهٔ دل آشوبی   غمِ تو شانه کشِ طرهٔ تن آسانی
گلِ کرشمه بخندد چو چشم باز کنی   بهارِ عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دینِ خویش سوالش کنند در محشر   کسیکه عشقِ تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم   مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
کسی نوشت و نیامد جوابِ نامهٔ دوست   قلم که دست ز من می بَرَد به گریانی
چه دست در حرمِ اندیشه میزند دگری   مگر بجوشش در آمد شرابِ روحانی
لبی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد   ز شوقِ انجمنِ فهمِ میرزا خانی
ز فرِ عدلِ وی امروز یک بها دارد   متاعِ نوشروانی و خانخانانی
بعونِ مکرمتِ او نیاز کاسهٔ تهی   ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جودش   بجیبِ آز کند موجِ بحر سوهانی
بعهدِ او شعرا در صفاتِ زلفِ بتان   کنند نقلِ بجمعیت از پریشانی

ز سهمِ او که نیارد فشاند گردِ فتور   ق   فلک بدامنِ احوالِ انسی و جانی
کنند ز حیله برای گزیدنِ مردم   نگاه مستی ازو التماسِ ترخانی
بوصفِ رایش اگر خامه زن شوم گردد   انامِلم همگی چون هلالِ نورانی
هوای وصفِ کمندش بخاطرم زد موج   گره شد افعیِ اندیشه‌ام ز پیچانی
دلِ حسودِ تو ویران ترست زانکه صنع   که در زمانهٔ جودِ تو میکند کانی
تو زیبِ محفل و من همتت که در میدان   سرِ زمانه بفتراک بسته میرانی
نهالِ بختِ تو در گلشنی بود سرسبز   که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهاتِ ابد   درختِ عمرِ تو در چار باغِ ارکانی
ز حد گذشت حقِ خدمتِ فلک ترسم   که زیرِ مسندِ خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب   اگر تو رخشِ حکومت بیک جهت رانی
بمسندِ دولتِ جاویدیت که در هر گام   بساطِ کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش   اگر عنانش بصوبِ ازل بگردانی
بخرقِ عادت اگر ملتفت شوی شاید   که کنهِ خویش در ادراکِ عقل گنجانی
شجاعتِ تو ولی نعمتی بود که کند   بمطبخش جگرِ شیرِ شرزه بریانی
چو عرضِ معجزه را تربیت دهی شاید   که سایه در بغلِ آفتاب یالانی
چو رخشِ کینه بتازی بروزگارِ نبرد   که گردِ تختِ ترا بر سپهر بنشانی
قلم براهِ صلاحِ تو میرود ورنه   کجا رسد بدو انگشتِ نی جهانبانی
همان عصای کلیم ست خامهٔ تو ولی   صلاح در قلمی دیده نی به ثعبانی
رقم کشانِ یمین و یسارِ دشمنِ تو   که میکنند سخن سنجی و قلمرانی

قصائد عرفی

ز بهر شدت خذلان او بدل کردند / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دو کون / که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند / که حرف رد و قبولت شود بآسانی
فلک بمردمک آفتاب گردیدی / بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع / مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
گهر شناسا دری پیش پای بین و بسنج / نثار من که بفرق تو باد ارزانی
بسنج و مبین باهمال نسیان کن / مباد چیده دگر بار بر سر افشانی
بکف ز جایش بگیر که گران گهرست / متاع من که نصیبش مباد ارزانی
تمامش است زده شهر و ده ز من مطلب / متاع من همه دریائیست و کانی
زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس / یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت / قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چه من سرمه سای در شیراز / خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد باز رشک / بداغ عملے پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده‌ای در و دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر روت / که اهل خلعت دارائیست و خاقانی
ز شوق بو قلمون حلهٔ عبارت من / مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

قصائد عرفی

بنوش و باک مدار این شراب خامهٔ ما / که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد / بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت / که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد / چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا / درین قصیده بروز کمال ننشانی
هر آنکه نسبت همدردی کمال غم است / دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان / بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من / کند نه نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فیضم / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
مفرحیکه من از بهر روح سازدهم / نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحب آنکه دراهمال خدمتش نشنید / قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا با روان افلاطون / خطاب لفظی و با وی تکلم جانی
همان که گر بکلکت از آن و دادری / که نوبهار طبیعت برد بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد / گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه / که تو نثار وفا صفتی بر آن بفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است / که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر زانش بر رستم کز لیاقت او / گرفته بر همنی صورت مسلمانی
ذخیره نهد از من که مانی از صورت / تمتعی برم از وی که صورت ازانی

ازان ندیده ثناگویمت که می‌ترسم / ترا او را یک تن بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بس که مدح خود نخواست / مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم / که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی
ضمیر روی بمن اینجا نشان دهد هر جا / که تا تخنی بزنی یا سری بجنبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشده و نارسانده میخوانم / که شوق من به ثناخواندنش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرد عمانی
نه نفس کلی و دریای گوهر دانش / نه عقل اول و او استاد جوهر ثانی
عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی / عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گهری / چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود / نه دوش و دی درم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم / بکام خود بطرازم چنانکه میدانی
سپهر گفت توآنی که تو من انجمنم / براه عجز برانم چنان که میرانی
شگفته بخت وی و دلشکسته طالع خصم / ندیم میکده و کام جوی زندانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت / که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی
زمانه گفت فلک را گهی بیا بدار / مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فرو گریست که آری گهی که نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده یابی هم / علو پایه من در مقام سبحانی

فلان مربی و من تربیت پذیر این بس / ز فضل خود چه زنم لاف‌های طولانی
دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست / ز فرقتم آنکه لآلی ست جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه / که لنگ شد خردم را سمند جولانی
ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر / بهم سرشتم و بگرفت شکل و صدانی
نوای لاف دگر نی که سنت شعراست / زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
نی ورز ز جهان باد در دلم هر گز / که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود نبرد من باد است / که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم / اگر دهی لستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم / طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر تاج از رانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تاب شعشعه مهر سایه بهر پناه / سزد که گسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید / که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بیاه
ز همری هوا پرتو شهاب دهد / ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونه گاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود گه موج / ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
مگو در آئینه آب عکس مهر افتاد / که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

ز غایتِ اثرِ حدّتِ هوا شاید — که گرمیِ جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح — که دستِ مرگ بود از تصرّفش کوتاه
نه آب را تموّج کند وزیدنِ باد — که شخصِ موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تابِ مهر سزد — که بهرِ نطع کشند پوست از برش روباه
ز تابِ مهر تنورِ فلک تافته گرم — چنان که معرکهٔ کین نگاهِ حدّتِ شاه
شهِ سریرِ ولایت امامِ خطّهٔ شرع — محیطِ عالمِ دانش علی ولی الله
زهی فروغِ ضمیرِ تو شمعِ بزمِ رسول — زهی وجودِ شریفِ تو ختمِ صنعِ اله
طوافِ کوی تو سرمایهٔ تجارتِ قدر — صفاتِ قدرِ تو پیرایهٔ تجمّل و جاه
بجانِ حادثه آن کرده ناوکِ خشمت — که ترکِ چشمِ بتان با دل از خدنگِ نگاه
چنان که دیدهٔ عفوت براهِ عصیانست — سزد که عینِ ورع گردد ارتکابِ گناه
ز بحرِ طبع برآورده ام گهر صدفی — بتحفه آوردم اینک نثارِ حضرتِ شاه
ز فیضِ گلشنِ روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتشِ حسنِ تو بالِ مرغِ نگاه
چه سود ازین که ز شوقِ لبت شدم همه جان — چنین که آتشِ سودای دل بپچد جانکاه
بروی رحم بدان گونه بسته در دل — که شوقِ کشتنِ من دولت ندارد راه
چو گیری آئینه در کف ز شوقِ عارضِ خویش — ق — ازان کرشمهٔ نرگس وزان فریبِ نگاه
شود مثال در آئینه مضطرب ز انسان — که اضطرابِ دلِ آب عکسِ عارضِ ماه
بیادِ روی تو چون آه جانگداز کشم — بصورتِ تو سزد گر برآید آتشِ آه
زنی بتیغم و فریاد از شریعتِ عشق — که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطفِ تو نظّارگی هجوم آورد — که عارضِ تو نه بیند ز ازدحامِ نگاه
نداری آئینه را پیشِ رو بچندین شوق — اگر ز چاشنیِ حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده گشودی ز کارِ بسته گره — زهی بعشوه ربودی ز فرقِ فتنه کلاه
ز شهدِ قردهٔ لطفِ تو کامِ جان شیرین — بعهدِ وعدهٔ وصلِ تو عمرِ غم کوتاه
عنانِ عشوه نگاهِ تراست دستاویز — بساطِ فتنه سمندِ تراست جولانگاه
دلِ زمانه هراسان ز چشمِ ظالمِ تو — چنان که فتنه ز آسیبِ عدلِ شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز فضای دلم — بگاهِ عرضِ سپه نیست عرضگاهِ سپاه
باین غرض که شود حسرتم فزون دائم — زمانه یوسفِ عیشم نماید از هر چاه
زهی امیدِ طوافِ تو رهنمای مراد — زهی سجودِ جنابِ تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم — بخاک بوسیِ کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد — خمیرمایهٔ عجز از غبارِ آن درگاه
زهی محبتِ آلِ تو پایهٔ مردِ ورع — خهی حمایتِ لطفِ تو دستگیرِ گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر — بپای افتم و گویم که حسبةً لله
منم غلامِ تو عرفی مخلص بود که بلطف — بحالِ من بگشائی لبِ شفاعت خواه

در تحریصِ مخاطب بسوی همّت

گر مردِ همّتی ز مروّت نشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
پستان ز جاج و در جگر افشان و نم مجوی — بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی — ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجست اگر خسروی دهد — بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر — گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت از در عشقت روان کنند — تیغ کرشمه و دعای نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — ور بعد مرگ گر برسد دوست جان مخواه
طاؤس همتی سر منقار سینه کن — یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
ترو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز — بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان — منشین بشاخ طوبی و دامن مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه — گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود — بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
آمیز با نیت نکشد در خم و غرور — تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال گشائی که دلکشاست — از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش — تا لغز صور طعنه دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گوید به آستان — کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است لیک — گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً هم در این معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داود را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن — وز ازلی بیع درد سود سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن — زاویه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن — هم بتر از دی دیر رنگ حرم داشتن
در دهن جنت عیش ناوک لا ریختن — در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا به تری آب چشم از پی هم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست — صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه — ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم لطیع به ز شباب است لیک — بهر رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن ‌‌ | بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی | شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست | گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن

رو بلقا کن ببین عمر تلف کرده را | تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند به تزویر و فن پرده کشیدن بعیب | صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود | بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفهٔ زبانم به نیست ورنه بشه گفتمی | کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست | زو متأثر شدن بس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین | مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است | از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایهٔ ارزندگی از گهر خویش گیر | تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل | گنج هنر ریختن نی زر و درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست | دون اثرهای اوست معجز دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه | شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گرنه کنم چون کنم | حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب | تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولت هر کس نبیند بنگرد | از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت | چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند | آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را نگذراند از اوج عرش | اهل معنی را نه شد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی | چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت | کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

هیچ شمعی کان برافروزند از شمع دگر | از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل | گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو | قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان | کرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعت آماده کرد | می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرام گه میداشتی | جای اکبر شاه بود آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود | هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است | باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر قرین از قرنی بود سعدین را هم قران | چون بود دهر صحید مه با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست | روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود | هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ اشیا کند | همچنان بیند دلت ز زبان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام | کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در مزین رشتهٔ گوهر طرازان وجود | گوهر ذات تو آذین و کان آفتاب

قصائد عرفی

هر که مهرِ آفتابِش جوشد از تا قدم … ذره بار دار سراپایش بسان آفتاب
تا کند گردش عیان رازِ نهانِ آسمان … تا دهد زیب جهان حسنِ عیانِ آفتاب
وقفِ دولت باد ستر لایزالِ آسمان … نورِ تهنیت باد حسنِ جاودانِ آفتاب
مایهٔ اخلاص من خاطرنشانِ شاه باد … همچنان کاخلاص شه خاطرنشانِ آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما … چون پر خفاش گردد سایه‌بانِ آفتاب
گر بدان غایت که شه بشناسد ش باید شناخت … از مسیحا هم مجو نام و نشانِ آفتاب
آسمان داند که چون شاهِ جهان هرگز نبود … قدر دانِ آفتاب ... زبانِ آفتاب

در مدحِ ابو الفتح بطرزِ تهنیت

داورا سالِ نوت محفل طرازِ سور باد … تهنیت گویانِ عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سالِ کهن برگشته بهرِ تهنیت … جلگی در ساحتِ سالِ نوت محصور باد
از در و دروازهٔ نوروز تا میدانِ عید … همچنین آرایشِ بازار عمرت سور باد
میر ابوالفتح آفتابِ اوجِ عزت نام تست … این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صائبت صنعت نگارِ عالم است … آسمان گفت آفتابِ من ترا مزدور باد
دولت در باغِ عالم گفت شهلا نرگسم … زهره گفتا چشمِ من چون چشمِ تو مخمور باد
هر معلی کش افزایش بود مصداقِ اسم … در میانِ کودکان دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهرِ مفهومِ ابد … جمله بر عنوانِ لوحِ تهنیت مسطور باد
در سماع انداز صریر خامهات اسرارِ غیب … حشر و نشرِ لفظ و معنی از دمِ این صور باد
دولت بر دشمنان نیش ست و بر احباب نوش … نوش و نیشِ هر دو کان از فیضِ این زنبور باد

قصائد عرفی

نه فلک محصور باد اندر حصارِ دولتت … نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تا کی کش بود بختِ بلندت باغبان … طارمِ گردون شکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر کینت دستگاهِ آفت ست … سایهٔ شمشاد رایت چشمه‌سارِ نور باد
عالمِ عیشت که با تطبیقِ شرع آمد قدیم … آسمانِ او بهشت و زهرهٔ او حور باد
عالمی هست ار جزین عالم که او را ناظمی ست … هم ترا با ناظمش عدلِ ترا مزدور باد
بهرِ اخذِ نعمتِ تسخیرِ عالم بر درت … دامنِ دریوزه در کفِ سایه باد و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیارِ حکمِ تو … جای تعزیر ست اما گویمش معذور باد
در محیطِ عشق موسائی که موجش دائم ست … لجهٔ قربِ ترا هر موج کوهِ طور باد
عفت از بازیچه در بزمی اگر مستی کند … شیشهٔ می را شکستن بر سرِ فغفور باد
مدح لائق مشکل ست اما بملکِ مدحِ تو … رایتِ اندیشه روح القدس منصور باد
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر … ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در مدحِ شاهزاده سلیم

صباحِ عید که در تکیه‌گاهِ نازِ نعیم … گدا کلاهِ تنعم کج نهاد و شه دیهیم
نشاطِ طبع بجدی که نشنود دانا … بجز ترانهٔ اطفال و ترهاتِ ندیم
بساطِ مجلسِ دهر آنچنان نشاط آمود … که دست را بسماعِ آستین دهد تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان بلبسِ شجاع … لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید … گشاده از اثرِ انبساط گوشِ صمیم
بخوانِ مائده شد دستِ اشتها مطلق … بکام و معده عداوت فزود طبعِ لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفتِ روی دهر / نمود چهرهٔ امید داشت صورتِ بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق / نشسته با خرد اندر تعلّم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی / چنانکه از چمنِ طائر بغبغب تسنیم
چه گفت گفت که ای مخزنِ جواهرِ قدس / چه گفت گفت که ای مطلبِ بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا / بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلالِ چشمهٔ امید نقدِ اکبر شاه / طرازِ دولتِ جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب / چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بپای قادم و گشتم چنان شتاب زده / که دستِ اهلِ کرم در نثارِ گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند / زمانه طوفِ حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدنِ من و اقبالِ آن همایون فال / ق / چنان فتاد موافق دران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنانِ من قدمش / ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوشِ ادب بدید استاد / بلطفِ خاص بدل کرد التفاتِ عمیم
رموزِ کورنش و تسلیم را ادا کردم / بدابِ مردمِ دانا نه بذله سنجِ ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد / اگر بدیده فوری کورنشش نمک چشِ تسلیم
نگفت و من بشنودم هرانچه گفتن داشت / که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبتِ خویش از نگاه باز گرفت / فتاد سامعه در موجِ کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذرِ این گناهِ بزرگ / که رفته نامِ تو بی حکمِ ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بلید / گزیده نسخهٔ از زادهای طبعِ سلیم
ازین سخن سر و دستارِ من گلستان شد / ز بسکه چیدم و بر سر زدم گلِ تسلیم

چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی / نوشته داد که این تحفه گل ست و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود / بشاخ و برگِ سخن نسخهٔ ریاضِ نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت / بلهجه که دهد روح در عظامِ رمیم
سخن ز موزونِ سلطانِ عهدهای قدیم / بذکرِ منقبتِ عهدِ شاهزاده سلیم
تولدش بنهادِ شبریه ز هر آنکه رود / که با طبیعتِ آتش نزولِ ابراهیم
نهیبِ هیبتِ او در مشیمهٔ تقدیر / شکستِ گوهرِ گفتار بر زبانِ کلیم
بعهدِ معدلتِ او که عاملانِ فساد / ز بس هدایتِ تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیرِ لحاف / دریده ظلم فراموش طبل زیرِ گلیم
اگر عیادتِ مرضی کند عدالتِ تو / جهت بقاعدهٔ اعتدال نبضِ سقیم
بروی ازمنه گر آستین برافشاند / شود به سعیِ تموّج زمانِ حال قدیم
زهی وجودِ تو در سایهٔ عنایتِ شاه / که کرده بذلِ سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امید در قبولِ علا / تمام فیض چو اندیشه در دماغِ کریم
حسودِ نار و نعیمِ تو بر درِ طالع / چنان غریب که طامع بر آستانِ لئیم
ز فیضِ لطفِ تو شاید که بی سرایتِ عشق / شود باهلِ محبت دلِ کرشمه رحیم
زمانه را همه فخر زند گرچه تو با بیست / ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کانِ کرمت آن نفائس آمده است / که احتیاج نه گوهر گرفتن ست و نه سیم
ز عفو و حلمِ تو زلها بغایتی جمع ست / که معصیت نه امید آزموده است نه بیم
همای قدرِ تو اوجی گرفته در پرواز / که دامِ کسبِ شرف باز چیده عرشِ عظیم
بهارِ خلقِ تو عطری فشانده بر آفاق / که بوی مهرِ پدر بازیافت طفلِ یتیم

خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت   گزین نیاز دریه هیز کرد طبع سلیم
ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه   بأصل خویش بنازد ز شرم دُرّ یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست   زلال بادیه معین ست و درد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست   برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند   جمیله که شود باید به حجله مقیم
عروس دهر بعینه اسی ذره تا خورشید   جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گذر دیده بربندی چگویم کام جان بینی   همان کز اشتیاق وی نیش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنمای   که گر مس داند آنجا کیمیا ارمغان بینی
زر ناقص عیارت بیش ازان کیمیای زن   که هم زر هم محک را شرمسار امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس بدگوهر   بکش زان بیشتر خود را که جور آسمان بینی
روان از خشم شهوت در عذاب بهتر آن که   دو گرگ میش پرور را جگرخوار شبان بینی
ز نفرت شاد شو هر گه غمی برگرد دل گردد   ز غفلت در داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی   هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
به نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا   مگس را بادزن در دست اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بندی همه عرفان شو   که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی
چنان مشتاق خذلانی که با مقصد و مقصدزلان   اگر بزی و شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد ور آدمی و آنگه تو شأن قدر و رخ سنجی   هما در آشیان و آنگه تو فرق آشیان بینی

بخون آلوده دست تیغ غازی مانده بی تحسین   تو اول زیب و زینت بر گستوان بینی
بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی   چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده گردد لذت طاعت   چو سر در سجده مانی و دو جهان خود در میان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان   عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو   که نام هرچه بردی عیب آتش بر زبان بینی
بجنت خواهمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا   خدای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری قدمی خود را اندیشی   بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمی پیدا بود از پیشانی نفست   ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبال لشته کمتر نهد خود را   که چون فال خرابه ها زند پیل و مان بینی
ز بیرون سینه در گوش و افغان اندرون کش   اگر از نفس واعظ انتقاشی در میان بینی
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را   کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع

بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی   ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
بدیدار تو دل شادند با هم دوستان تو   ترا هم شادمان خواهم چو بر خود دوستان بینی
هلاکم میکند گردون و غمگین نیست آری   تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهان و آنگه مرا با ورم نماید   تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را   ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی
دلت الماس همت بود گر بینی اگر نشش   ترنج زر دست آنتا بر ریز جهان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس   در شیون زن آخر مرده چون عیان بینی
نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز   بهفتم پایه مسند که راحت گاه جان بینی

نشانِ جان همی جو تا نشان از بی‌نشان یابی
مکانِ دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی

ز حور و سدره هستم بهره‌ور بیدست و بی‌دیده
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ وی و فردا رسته‌ام بی‌منتِ امروز
تو ایمنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ می‌جویی
من آتش از دخان بینم تو آتش از دخان بینی

ز ترتیبِ نظامِ آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زان رو
دُر از گنجینهٔ دریا و لعل از جیبِ کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصافِ نظمِ هستی را
که هر خاری در آن وادی درفشِ کاویان بینی

شعارِ ملتِ اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیرِ مغان آیی و اسرارِ نهان بینی

تو از ملکِ عراقی وارگون کن عادتِ مشکین
اگر خواهی که حسن و رونقِ هندوستان بینی

ز ملکِ نور رزان و تاختی در کشورِ ظلمت
که حسنِ چینیان در لباسِ زنگیان بینی

ازان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
به آبادی چو آیی راهزن در دیدبان بینی

گهر جویند غواصانِ فطرت در تهِ دریا
تو در فکرِ همین دائم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهلِ معنی طایرِ دولت
تو در زیرِ درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ هر دیده
به آبِ دیدهٔ مردان نگر تا عکسِ آن بینی

تو خفاشی ز نورِ مه قیاسِ نورِ خور می کن
ترا سود این بود گر نورِ خور بی‌زیان بینی

نظر از پیشگاهِ شرع در کاخِ حقیقت کن
تو کژ اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

زگر در غیبتِ خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که حسنِ خار و گل یک یک عیان بینی

تو سر تا دیده بر شعلهٔ تازی ز خاکستر
ببینی حسنِ خاکستر چو در شنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش که از آسیبِ تنگ نهان
یقین را در پناهِ پرده‌دارانِ گمان بینی

در آ در پردهٔ بینش که مدهوشانِ حیرت را
فروغِ دیده سترِ عورتِ دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی
چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی
که هست او هر چه هست اما تو در معنی زیان بینی

سخنور را خموشی نقصِ جمع و میدان خطا باشد
که خاموشیِ بلبل را زیانِ مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوقِ نغمه کم یابی
حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهزنی خسته
در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی

بر آ از پردهٔ صورت قدم در راهِ معنی زن
ق که در هر منزلی سرّی ز اسرارِ نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد به بزمِ خانخانان رو
که نقشِ لوحِ محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سرِ بازارِ انسانی
که جنت را متاعِ روی دستِ آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیتِ او وقتِ گفتارش
زبانش عینِ دل یابی دلش عینِ زبان بینی

گر از بادِ خلاف آتشِ قهرش علم گردد
بر اندامِ فلک هر مو بسانِ خیزران بینی

سمندِ عزمِ او را سرعتِ گردون عنان یابی
حسامِ عقلِ او را جوهرِ اول فسان بینی

چو با علمش ببینی کاه عنبر کهربا سنجی
چو با عدلش ببینی ماه نساجِ کتان بینی

چو مهرش در جهانِ جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکانِ تن یابی ز جان امکانِ جان بینی

چو خوانی ای ثناخوان مدحتِ گفتار و کردارش
که قول و فعلِ او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهانِ علوی و سفلیست از تخصش در آمیزش
اگر خواهی که صد ارتباطِ این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در این جهان یابی
ببین در معنیش تا این جهان آن جهان بینی

بفخرِ دودمانِ عالمِ سفلی مکن تحسش
در آ در عالمِ علوی که فخرِ دودمان بینی

بمجلس غم گر از عشرت فزا یک در خلوت
بشادی دشمنش یابی به اندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش ست آما درون بنگر / که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
بیا در بحر بی پایان عرفان در وسط یابی / اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصولت راندن نبود / از ان رحمت بباغ آرزو گل در خزان بینی
دعای عقد اخوت با اجابت بست ازان عرفی / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری / خوشامد گو نه تا روی خجست درمیان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم / که یارب تا فلان باشد تو بهمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو / که یارب انچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم / آتشی در عندلیبان میزنم
غنچهٔ گل بهر من نبستند دمن / سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم / بر سر هر نیشش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میمکم / جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال / مرحبای گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل / بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیل من که تقفل الحذر / بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم / آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم / مهر بر پایین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم / دست عجزم چاک امان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی / بر فراز بام نسیان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج زن / از تحیر کمان شریان میزنم
مرغ تحیر میدم نوا در فصل دی / بر فسر از شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان / نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می دزدد نوای خونچکان / زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا یکی هر سو دوم در سومنات / تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبندم بسی / شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مسامام ترود سیلاب خون / تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طور می و جام آفتاب / حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من مخند / کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا / تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیدهٔ عصمت بود / لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش ست پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من / بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش / دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر / میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده ام جام و سبو ... زان جهت بر سنگِ بطلان میزنم
گریهٔ شوقم ز آتشگاهِ دل ... شعله بر خاشاکِ مژگان میزنم
تا بهٔ مژگان تو گردد آشنا ... دیده را بر نیشِ پیکان میزنم
تا شوم پامالِ خیلِ غمزه ات ... خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من ... بیستون بر تارکِ جان میزنم
شست شیون در گلستانِ نشاط ... بر سرِ گلهاے خندان میزنم
شیشهٔ زهرِ هلاهل شد تهی ... کاسه در خونِ شهیدان میزنم
آتش اندر خرمنِ مقصودِ خویش ... در میانِ آبِ حیوان میزنم
من که از کلکِ نظامِ روزگار ... نقشها بر لوحِ امکان میزنم
کوسِ افلاطونی از یونان زمین ... میبرم در ملکِ گیلان میزنم
ور سبب جوید کسے در گوشِ وے ... این نوا از عودِ برهان میزنم
کان ولایت مولدِ دانشوریست ... کاتش از نامش بیونان میزنم
میر بو الفتح آنکه لوحِ دانشش ... بر سرِ افهام و اذهان میزنم
ذکرِ طبعش میکنم تا نغمه ... در صفاتِ باغِ رضوان میزنم
نامِ جودش میبرم بادشنه ... بر دلِ دریاے عمان میزنم
فارسِ حکمش بجولان رفت و گفت ... آفتابم گو ست چوگان میزنم
راکبِ رایش بمیدان راند و گفت ... دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گلِ ایجادِ او ... بر سرِ تقدیرِ امکان میزنم
عشق میگوید عبیرِ حبِ او ... بر دماغِ پیرِ کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد ... چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند ... سکه بر پیشانیِ کان میزنم
گرگ میگوید بدورِ الشکرِ من ... بر صفاے اعداے چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم ... خنده بر خورشیدِ تابان میزنم
تا مرا در بزمِ خود جا دادهٔ ... تکیه بر دیوارِ احسان میزنم
تا حیات آموزِ من لطفِ تو شد ... طعنه بر معزولیِ جان میزنم
گوش کن کز بامِ مدحت صبح و شام ... طبلِ نظم آراے تروان میزنم
چشمهٔ نورست چشمِ فطرتم ... خنده بر کحلِ صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهرِ ارزندهٔ ... تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
هر گلے کز باغِ طبعم بشگفد ... بر سرِ غلمان و رضوان میزنم
تن زنم عرفی نیم آخر چرا ... بر نواے خود پرستان میزنم
در حضورت گرد عا گویم چه سود ... گوئے از تزویرِ دستان میزنم
سالکم این نغمه را در نیم شب ... همرهِ مرغِ سحر خوان میزنم

در مدحِ میر ابو الفتح

مرحبا اے شاهدِ ایّام را عهدِ شباب ... وے ببین نوبادهٔ باغِ دعاے مستجاب
مرحبا اے اوج بخشِ در حضیضِ افتادگان ... کز تو در بازوی عصفورست شهبالِ عقاب
مرحبا اے نوشداروے مزاجِ روزگار ... کز تو در کامِ حسود ست افعیِ غم را لعاب
مرحبا اے کز لیاقت یافت تجدیدِ دل ... آیتِ جاهت بدیباچهٔ نسخِ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض — مدح و ذم را من بنامم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شغف بیهوش گشت — از خوی گل عارضانت بر نعش زن گلاب

کے عروس بخت اعدائے تو گرزد حمله — گر سفیدی داشت در گهوره گیسوش خضاب

در محیط عصمت گر شست وے شو باید شود — دامن آلودهٔ عصیان مصلائے ثواب

نغمهٔ از ارغنون بزم احباب تو عیش — نشئه از کوکنار بخت اعدائے تو خواب

منشأ فخر عقوبے چون کلام مستدام — مظهر حسن قبولی چون دعائے مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم — تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

برّه از اهوان مرتع جاه تست حمل — ترّه از مرغ بیه روضهٔ قهرت شهاب

نام عدلت چون بزم معمور گردد جان لفظ — وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه — لیلة القدرست در هنگامهٔ روز حساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنائے لامکان — در فضائے قدر خود میکش طناب اندر طناب

در دیارے کش بود نظم امور از عفو تو — معصیت زالکفش دوزند از دوال احتساب

تو عروسی وان دل اعدائے جاهت کش بود — اشک نف نیم تاب و مرگ چشم نیم خواب

رشتهٔ نورش دمے دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد — تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلق شگافت در سوال — تر زبانے چون تمنا خشک ماند در جواب

ق آسمان از زیر بامت گو بیدائے عالیمکان — جوهر کل ز آستانت گو بیدای عالیجناب

طوف کاخت کان خیال آمد مراج قبول — سهو رایت کان محال آمد مراد صواب

گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ — در حضورت خوانم اما غائبم زان در خطاب

این منم محرومی انروز از همایون موکبت — بچه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم — زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

اے حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم — آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه — شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را ست کرد — هند و کلک یارب که داد دست این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج — ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوائے تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوے — پس ادا کن قطعهٔ کز وے تراود شهد ناب

ق لامکان سیر آفتا یا عالم آرا نیرا — اےکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آرایش کون و مکان — از ره صورت معطل داشتی رائے صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر — این یکے از کثر الجهالات و آن یکے از علم الکتاب

دیده در حکمت شناسے بے بصر در هر قیاس — نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکه حکم انداز علمم نا و سے بستم بزه — کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست — هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست — کو در آید در حجاب و باز بکشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گو تا بین دم — ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالمست — داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح اے حسود — جاے آن دارد که خود را چو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این نسخهٔ مدح — مختصر مصداقِ صدق ست کان نگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که کیست — میر ابوالفتح آفتابِ جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات — این زمان رفتم بترتیبِ دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتازِ انقراض — تا بقا رونق برد در کارگاهِ انقلاب

عمرِ اعدای تو شبگیرِ فنا را همعنان — عهدِ اقبالِ تو توفیقِ بقا را هم رکاب

عیشِ میران جاودان کاندر نگارستانِ هند — داری اسبابِ تنعم بر سرِ لیت لباب

مجلست را زهره قوال و گمس رانت زحل — آبدارت ابرِ نیسان و خوصت آفتاب

در مدحِ میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملکِ تهنیت ست — تردِ روز و شبِ تو مرهون باد

آستانت پناهِ دوران ست — آستینت کلاهِ گردون باد

امتناعِ حصولِ شوکتِ تو — نشترِ سینهٔ فریدون باد

انقطاعِ حیاتِ دشمنِ تو — جوهرِ دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابی که در خمِ انشاست — بر لبِ خامهٔ تو مقرون باد

هر سرابی که در جهانِ عطاست — از نمِ خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنتِ تو مفتون ست — لوحِ محفوظ نسخه مفتون باد

صورت از بینشِ تو ممنون ست — عقلِ فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباسِ گیتی را — عدلِ نزهتگرِ تو صابون باد

خاندانِ رموزِ عیسی را — کلکِ دانشورِ تو خاتون باد

دورهٔ روزگار و دولتِ تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثاتِ دشمنِ تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد

لاشهٔ حاسدت بعهدِ حیات — طعمهٔ کرگسانِ گردون باد

مضجعِ دشمنت بشرطِ وفات — صدرِ ایوانِ ربعِ مسکون باد

گر نه خلقِ تو ابرِ آتش باشد — قاقمِ صبح مشبهِ اکسون باد

خونِ سردی که بر تو جوش زند — از عروقِ وجود بیرون باد

روحِ خصمت که زنده در گور ست — در تهِ پایهٔ فتنه مدفون باد

آز را دست از سخاوتِ تو — در گریبانِ گنجِ قارون باد

وعدهٔ روزگارِ همتِ تو — دلش از غمزِ گوهتی خون باد

ذاتِ پاکت که والیِ علم ست — باج گیر از کمالِ ذوالنون باد

اسمِ فردت که میر ابوالفتح ست — تاج بخشِ کلامِ موزون باد

در تماشای حسنِ دولتِ تو — لیلیِ روزگار مجنون باد

در دیارِ وجودِ دشمنِ تو — عافیت را مزاجِ طاعون باد

مهرهٔ ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میانِ معجون باد

دشمنت خسته باد گو به عبث — جادو بالش در افسون باد

حاسدت در مصیبتِ طالع — تا به مژگان نشسته در خون باد

مطربی را که دشنه مضراب ست — سینهٔ دشمنِ تو قانون باد

عرفی ست این که سحر می سنجد — نخلِ تحسینش از تو موزون باد

هر جا ابرِ فطرتش بارد — قطره محسودِ دُرِّ مکنون باد
هوشِ تکیه گاهِ دانشِ او — خشک بسترِ فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعتِ من — روی فیضِ تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازمِ تست — می ندانم که گوئیمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود — تا حدِ امتناع افزون باد
ور همین ست حدِ افزایش — جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعتِ تو — کافِ کُن منفصل ترا زنون باد
ختم کردم باین دعا که سرت — سایه پرورِ لطفِ بیچون باد

در منقبتِ امیرالمؤمنین علیه السّلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوجِ عرش سطحِ حضیضِ ترا مماس
منقار بند کرده زمستی هزار جا — تا اولین دریچهٔ آن طائرِ قیاس
آورد گوشواره مرصّع بر شوهِ عرش — کز روی علوِ شان بستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از غلو — نی کرده نورِ مهر تر اندودی لباس
از بسکه نور بارد ازو در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریمِ او — بر مغزِ نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو اینچه منظرست — اکنون فغتش نه وهم نشان داد نه قیاس
گفتم که عرش نیست زجا جست و لب گزید — الغیاذ نعوذ بالله ازین طبعِ دون اساس
تو سرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصرِ جاه واسطهٔ آفرینش ست — یعنی علیِّ جهانِ معانی امامِ ناس
آنجا که لطفِ او عملِ کیمیا کند — زر دار والتماسِ طلائیت از نحاس
معجونی از بلاهتِ خصم و شعورِ اوست — کیفیتی که کرده قضا نامِ آن نعاس
بوی از شمیمِ جعدِ عروسانِ خلقِ او — پیچیده در مشامِ نسیمِ صبا عطاس
ز اطلسِ فلک نشود عطف دامنش — بر قدِ کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزمِ ترا گفت بازِ جل — چون بختِ من بخواب که فارغ شدی زباس
با صیقلِ ضمیرِ تو چون عکسِ آئینه — مرئی شود زظلِ بدن صورتِ حواس
لیل و نهار نسبتِ شان منعکس شود — گر مه ضیا کند زضمیرِ تو اقتباس
زلفینِ مهوشان نشد پرند صیدِ دل — عفوِ تو عام سازد اگر منعِ احتباس
حفظِ تو گر ندای امان در دهد به بحر — شاید که سطحِ آب شود شعله را مماس
گر مایهٔ جهانِ جلالِ ترا بود — از مهر و ماه جام و زهفتم سپهر طاس
جاهِ ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهنشهم که چون فرسِ طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیهٔ عجزِ نو فراس
فرماندهی نداشته چون من جهانِ نظم — این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرزِ کلامِ غیر کجا وین روش کجا — نسناس را کسی نشمارد زنوعِ ناس
در شعرِ من چه کار کند ناخنِ حسود — بس فارغست خوشهٔ پروین ز جورِ داس
نظمِ حسود و شعرِ مراد در میان بود — بعد یکه واقعست میانِ امید و یاس
عرفی بس ست بیده بهرِ دعا برآر — نزدِ جلیلِ عزّ و جل دستِ التماس
لبریز باد جامِ حیاتِ موافقت — تا هست گرم دورهٔ این واژگونه طاس

بی خوشه باد کشتِ مرادِ مخالفت — چند آنکه دانه آرد شود در دهانِ آس

در وصفِ کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید — گر مرغِ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهرِ بکیت — جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه به چنین فصل که در ساحتِ گلزار — از لطفِ هوا چاشت نسیمِ سحر آید
از بلبلِ خاموش دلِ باغ گرفته است — او را چه گنه محملِ گل دیر تر آید
گل هم چه کند بادِ صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلشن بر اثر آید
گو مفت ز شاهدِ گل حجله تهی باش — تا بلبلِ شیراز درین باغ درآید
نشگفت گل اما بشکن برگِ شاخی — گر پای نهم خونِ گلم تا کمر آید
وقت است که گل بر فگند پرده ز رخ باز — زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتابِ گل از هم نشگافد قصبِ شاخ — وز لمعهٔ او سیبِ قمر لعل تر آید
فردوس به دروازهٔ کشمیر رسیده است — گو مدعیی گر نگزیده است درآید
زیبائی کشمیر گرش باعثِ عشوه است — من می خرم از زالِ فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش — گو تر بسرش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگامِ تراشیدنِ خارا — از رخنهٔ سنگ و دهنِ تیشه برآید
در چاشت که از شبنمِ گل گرد فشان است — آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابشِ خورشید — حربا نکند میل که خورشید برآید

از بسکه کند جذبِ رطوبت خطرش نیست — گر ساغرِ چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بدو رحم از قفسش قطعِ محالست — گر سنگدلی مایلِ قطعِ شجر آید
زان کز مددِ نشو و نما زخمِ نخستین — مصمت شده تا زخمِ دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت است فریبنده که شبلی — آید چو در صومعه بر روی سفر آید
طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال — هر لحظه به رنگِ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش — هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم — بگشای بغل بو که در آغوش درآید
یاد از روشِ خود کنم و بزمِ خداوند — هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — تا تهمتِ گل مایهٔ صد دردسر آید
هر گه که بعزمِ سفر از شوقِ تو عرفی — آید بوداعِ وی و با چشمِ تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که فتنت — ق — کین فصل و سه فصلِ دگرم بر اثر آید
لیک از همه خلد است که بی طوقِ جنابت — چندان نکند مکث که وقتِ ثمر آید
کشمیر برو واله و او والهٔ کشمیر — اما نه چنان کش بدل از دیده درآید
کارش همه انباشتنِ چشمهٔ گریه است — هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوقِ تو گرید — خونِ جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — بیم است که آهِ سحرش بی اثر آید
حلمِ تو اش آورد به کشمیر وگرنه — کی از سرِ آن خاک بخاکِ دگر آید
می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر — چون یافت که آید به محیا بر اثر آید

در موعظت و ترکِ خودرائی

بسی جوهر اندیشه را زدین بکشای / کلید موم و سر قفل آهنین بکشای

بهشت را ز مقام دراز دستان نیست / در مشاهده بر روی میوه چین بکشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکید / مثال ظن مهما چهرهٔ یقین بکشای

به همنشین مگشا راز دل نه بیگانه / دگر ملازم طبع ست همنشین بکشای

هنوز در رحم ست آنکه طبع دایهٔ اوست / بروی بستر ازل دیده جنین بکشای

هزار گره که زند بر دلت نهفتن راز / بکاوش نفس تیز دانشین بکشای

جهان دهر چه در دست لطف کن دربند / در معارضه با حکمت آفرین بکشای

بهشت ما حضر خوان تنگ عیشان ست / باین قدر جبین نیاز چین بکشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد / مشبک قره بر روی حور عین بکشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار / گره ز کار دل عافیت گزین بکشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ ست / هزار گونه عمارت بهل همین بکشای

براه ملک قدم میروی بسعی حدوث / تماز دو دیده بدونان همنشین بکشای

دریچه که غمی سر برون نیارد زان / بروی صرفهٔ کار دل حزین بکشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت / که گرد غم نه نشیند برخ جبین بکشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی / فرو میا بگرانی ز رخش زین بکشای

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر / ز آسمان در تشنیع بر زمین بکشای

ز جان و دل بکشا عقده که فرصت رفت / گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بکشای

بدست دل بکشا قفل معنی اندر جان / هزار دریکه بود بستهٔ غیر ازین بکشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود / بر فشاندن دامان آستین بکشای

دلی که صحبت عشق ست مایهٔ طربش / بنظم و نثر مکن خویش شاد و همین بکشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله / بگو که بند قبا پیش یاسمین بکشای

به تیغ غمزهٔ جانان کشای پهلوی دل / دلیکه در غم او تنگ شد چنین بکشای

متاع دل که نباید کشود در بر دوست / اگر بپاس سلیمان دهد نگین بکشای

بنای عمر بر الطاف دوست نه زمان / در شهود مزن غرفهٔ سنین بکشای

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا / دلی کشای که فتح ملک چین بکشای

ز شیخ و راهب اگر استماع می طلبی / ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بکشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی / زبان عقل به تشریح مهر و کین بکشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید / زبان بوقلمون را بآن و این بکشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار / اگر تو مرده ندیدی دل زمین بکشای

ز نخل صاحب خرمن نصیحت ست این حرف / که مرحمت کن و دامان خوشه چین بکشای

ز هر سخن در بازیچه فراز مکنم / بزاده خسرو جمشید هزل بین بکشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز / لب ترانهٔ بلبل آفرین بکشای

رموز حکمت اسرار قدس جلوه ده / بمدح خویش لب عقل اولین بکشای

در مدح اکبر شاه

منادی ست بهر سو که ای خواص و عوام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد / شبانهٔ دل عاشق مثال چشم لیام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان / که تو بهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکامِ زمانه معجونی — که بهرِ ساختنِ آن قدر گرفته بوام
بشاشتِ دلِ اطفال در شبِ نوروز — نشاطِ خاطرِ صائم بصبحِ عیدِ صیام
هم از دریچهٔ امکان نمودِ صورتِ امن — چنانکه عارضِ خورشید از شگافِ غمام
هم از نتیجهٔ افیونِ امن شاهدِ تیغ — نهاده پهلوِ راحت بخوابگاهِ نیام
بگوشِ عارضه صوتِ عدم رسید از دهر — بچشمِ حادثه میلِ فنا کشید ایام
ز اتفاقِ طبائع در آشیانِ وفاق — شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام
نیاید از دهنِ بازِ یک نفس بیرون — زبانِ کبک طمع لباس طرفه خرام
زغایتِ شفقت تیز میکند ناخن — بعزمِ خارشِ اعضای آهوان ضرغام
ز پنجهٔ شانهٔ گرگان همی شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تنِ اغنام
زمانه در کنفِ عافیت قرار گرفت — چنانکه در دلِ عاشق نگارِ سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکفِ عدلِ شاه داده زمام
ز بانگِ هیبت و از نعرهٔ صلابتِ او — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام
تمازتِ شامه از پرتوِ لوامعِ مهر — برنگِ لاله بود ذیلِ چرخِ ازرق فام
بجرمِ آنکه برابش سرِ معارضه داشت — قضا بریده سرِ آفتاب بر سرِ بام
برسمِ عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگردِ خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
از آن زمان که سراپردهٔ معانی او — ورای منظرِ کون و مکان گرفت آرام
بروی بسترِ لیل و نهار می غلطد — فلک ز رنجِ حسد چون مریضِ بی آرام
وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور — دلیلِ قاطع اینک کبودیِ اندام
چه سود دیده اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغِ روحِ وی آرام

چو منعِ طائرِ آبی نماید از طیران — بروی آب ز موم افگند صبا گردام
بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی — که داد عکسِ سوادش ضیا بماهِ تمام
زهی رمیده مرا آهوِ وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایتِ من مطلع شود پیغام
بگاهِ عربده دشنام چون دهد ترسم — که ناگه از لبِ او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم بگاهِ جلوهٔ قدس — گرانیِ نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطرابِ دلم پای هوش می لغزد — چو میرسد بخیالِ آن نهالِ سیم اندام
به نیم جرعه شورست در دلم گوئی — گر آن لبِ نمکین رشحه فتاده به جام
به دورِ حیرتِ او جامِ زهر می نوشم — گه از نصیحتِ خاص و گه از نصیحتِ عام
ز ذوقِ کشتنِ عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دلِ بی مهرِ او گرفته مقام
ز تازیانهٔ جورش سمندِ صبر تن سست — عنان فگنده چو فرمانِ شهریارِ انام
زهی وجودِ سخاوت مشخص از کفِ تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدستِ هر فردی — چو نامهای عمل در حسابگاهِ قیام
فشرده ذوقِ سخا در دلِ تو پا محکم — چو استقامتِ زر در خزینهای لئام
بنای دولتِ خصمِ تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقادِ عوام
بعهدِ عدلِ تو شاید که توامان نشوند — صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوامِ جاهِ تو آن عالمی که دورش را — ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درونِ مطبخِ جاهِ تو مهر و ماه بود — دو قرصِ نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبانِ حادثه تا کی قضا تواند بست — اگر بحجتِ تیغِ تو ندهدش الزام

ز زخم نشتر قضا د انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزمی ست | که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو کز کحل حزم همچو غزال | بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید | که پرورند به آهنگ صید باز حمام
شها ببزم تو چون این قصیده بر خوانم | که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامه زمردفام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پاس | که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگران ست | ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شادست عرفی | که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق ست | وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه | نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن | که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر بغل پایی | که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوسه می گزیست | که ره در چشمه حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ | غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این وانگهی لب نغمه پرداز | که مسکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق ست | هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه | که بر دل لشکند تاوان ندارد
بدریا در ستو کامروز ز آشوب | جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار | کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود | کدامی شهر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق | هزاران عید دیک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس ست | بدست از شکر جز دستان ندارد
لبی در شکر جنبانند براند | که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست | درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار | که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس ست | ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب گشاید | همان نقش ز کبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب | و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند | همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند | به معشوق ازل ایمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای | که خرد بر سرش استاده همی گفت برآی
چند در پرده نشیند خلف دوده کون | محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده کشای
نه ترا عقد زفاف است درین پرده ضرور | نه مرا صبر و سکون داد درین دیر خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حاتمی کن تو که توفیق گدا ایست و گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت | خنده زد گفت که رو صبر کن ای ژاژ مخای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش | تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از فرده پرو فرده شنو جمع شوند | جمله جوهر طلب و جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حله طراز آید و این نغمه سرای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگی همه بوی | بر سر محمله ارکان نهم از خلوت پای
پس درآید بسرم آنکه منش نام زدم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان کشمکش و طی شدن حالت حل | لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم یار خدای

قصائد عرفی

دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عرش | گفت گر کم نشوی بشتر که هم می آی
بخت با گوهر او گفت که دولت نیست | گفت دانم بجا حامله روی زای
سال مولودش ازان شاخ گل بی بلبل است | که ندارد دو بدی در چمن دولت ورای
مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر | مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل در فردوس | مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان سوز | مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر | جاودان در کنف فضل پدر می آسای
خانخانان که کمالیست مصور گهرش | گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف | خامه دولت او چهره توفیق کشای
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه | نقد زیبندگیش در گره بند قبای
دشمنش را بود آن مایه شقاوت که بود | گرد آلایش او دامن حیوان آسای
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم | گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آورد مکافات ... | پیر و حبا ذبه گاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد | شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکر نای
زان بود زنده حسودش که جهان گشته ز ننگ | در وجود و عدم دشمن او بی پروای
آنچنان پیر و شاه است که از غایت فر | که همی سایه رساند بسر بال همای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد | خامه معدلت او شود ار چهره کشای
ای که در سایه عدلت همه امن است و امان | عالم فتنه فروش فلک نابه رای

قصائد عرفی

تا بهوشِ تو دهد صافیِ صهبای رموز / گرد دو از پردهٔ دل عاقله دانش بالای
شامِ احباب ترا طلعتِ خورشید اندود / صبحِ اعدای ترا ظلمتِ خورشید اندای
تزدِ ادراکِ تو اسرارِ قضا بر کفِ دست / پیشِ فرمانِ تو احکامِ فلک سر برپای
بسکه از لطف و عطا غرتِ حرمت بخشید / عالم آرای دلِ دوستِ تو هر بی سر و پای
وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد / ق دو دمانِ کرم از سلسلهٔ آز گدای
گر بخشتی کرمت حامیِ اصنافِ امم / احتسابت نشدی عاملِ معزول نمای
زهر باره از نگهِ خود بمکد چشمِ بتان / هر کجا عدلِ تو از ظلم شود پرده کشای
ای که از بهرِ ستایشگریت متکف ست / بر لبِ نکته سرایم خردِ نادره زای
مدحتِ جز تو بفتوای یک اندیشیِ من / چون غم و شادیِ مغلوب طبیعت بیجای
حرصِ کسبِ شبهٔ فرلبِ ثنای تو کشود / وای گر معذرتم عرض تو بیبودی دای
دیده نه فلکم زائرِ انگشتان ست / هر گهم نامهٔ مدحِ تو شود دست آرای
جا یم از دیده کند عقل و جبینم دارد / هر گهم کعبهٔ مدحِ تو شود ناصیه سای
گلِ اندیشهٔ تن سحر غلط معجزه رنگ / بلبلِ نطقِ من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهرِ سخن چینیِ من سر در پیش / وز علوِ سخنم تارکِ او گردون سای
رهِ شهر و طبیم اگر قطع کند وادیِ خواب / بر سرِ گنجِ معانی همه ره دارد پای
عرفی آهنگِ دعا کن بس ازین لاف و گزاف / وجه کفاره بدست آر و دگر ژاژ مخای
تا محالست که مهتاب بگز پیمایند / تا بود در غرضِ خلقِ فلک ناپروای
باد مساحِ فلک در غرضِ آبادِ جهان / بذرِ اعراضِ مزرعِ دورانِ پیمای
یاس و امیدِ محبانِ تو مقصود انگیز / بود و نابودِ حسودانِ تو حرمان آلای

حسبِ حالِ خود گوید

کردم ز شرابِ ناب توبه / وز گفتهٔ ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج / بی خستگی از گلاب توبه
در لفظِ شراب چون بود آب / با تشنه لبی ز آب توبه
در وصفِ باده چون شریکیست / صد بار ز شهدِ ناب توبه
مستانه رود اگر سمندم / پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبانِ مستی / از نشه کند شراب توبه
گر در دِ ندامتم بسنجد / ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم / شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم / از خوردنِ پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد / از راهزنیِ شراب توبه
هر دم ز نتایجِ گناهم / صد بره کند کباب توبه
صد فوجِ گنه کشد بیک دم / چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید / از توبهٔ ناصواب توبه
در عهدِ شباب توبه کردم / باد از میِ شباب توبه
در کشورِ هند عشرت انگیز / می دیده کسی بخواب توبه
میلم به فغان و شیون اولی است / ز آهنگِ نی و رباب توبه
لب ز هر ترانه چند ریزد / از ریزشِ این لعاب توبه

حسن تنک تبان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه

اکنون در گه مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه

آن را که درنگ توبه رو نیست — عمرش کند از شتاب توبه

ق در حالت بیم موت کا ندم — بیدار شود ز خواب توبه

ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم — وان را کنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز — در هر چه نه در کتاب توبه

گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه

گو حور و ملک سوال می کن — من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی به توبه نازش — هشدار که شد خراب توبه

از توبه مناز تا نگردد — بی مغزتر از حباب توبه

مخمور وشی که تائب از شرابم — ناگه نشود شراب توبه

سنت بگسل که نی که کردی — از آب دن و گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهدش سداب توبه

سی سال گنه خجالتش کو — گیرم که بود صواب توبه

بر توبه مدد ز کیسهٔ اجر — تا نگسلد از عتاب توبه

این بس که به آستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه

ما توبه بهر دو دست گیریم — ور زانکه کند اجتناب توبه

این بس که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین — نه وعدهٔ که گاه بی گمان شود شیرین

فغان ز زهر فروشندهٔ غمزهٔ اش کو را — ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین

کسی که از هوس نوشخند او میرد — بکام ما تمنایش فغان شود شیرین

دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه شوق سرشتم ز خون من دم قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین — خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین

ز نوشدار و لطف عمیم او نه عجب — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریهٔ تلخم بزن شکرخندی — که اشک بر قره سیل روان شود شیرین

چنان نخل برگ و ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

ق چو آشیانهٔ زنبور شهد در وز وصال — ز نوشخند تو ام خان و مان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون بدل کنم مشکل — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر قند تلخ نگر — بمدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان رحمت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گردانه چین شود شاید — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
زاین عهد تو گردد فسانه گو سخنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد لقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا — لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین
زهی جلادت نامش که وقت بیهوشی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجو شد زهر — چو بر زبانه بخندی زمان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل در آورد مدح — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ابا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم طبر زد افشانم — دهان سامعه تن و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش — عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم — ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست — ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین
بروح خسرو از این فارسی شکر دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتهای شیراز کش منم اکلیل — کمال را نظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو — که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش نجوز ابدل کنم که مرا — ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق — ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد — حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سُم — وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ — زان گونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بدانسان — کش خنده فزاید از تبسم
تازی به لب فسانه پرداز — زان گونه که تشنگی تکلم
از گام شمرده خط نگاری — بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وام زان کرد — سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی و ذو ذوابه — چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی — راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود — جامی تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم

در رهم شکند نگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت — راشیش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب بزمش — انگور رسید ورد لطبارم
بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش — یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت — نوک مژه چون درخت گندم
عرفی ببدیع خود شتابی — هشدار مباد ره کنی گم
وآن در صنعت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم
هان شرم بکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم
شائسته توئی بمدح امروز — ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز گاهی — بعالم ملکوت ست محملش راهی
شبی رود بجز بیداری جواهر قدس — ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی او صولت ید اللهی
ستوده که بعنوان نامهٔ صفتش — حسود داد به تصور نوشته جماهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا — چو زمرهٔ ملکوتی نه مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول و رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست — بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش هر راز رشک رای تو دید — بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
مهم فتاده بصدریخ زین حسد در شرم — ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زبان زمان به مسیحا وجود می سپرم — ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود — سزد که دود کند عنبری تر ماهی
دمیکه آه خلق تو نافه اندازد — هجوم عطسه بگیرد ز ناف تا ماهی
ز حسن عهد تو شکل که لوح خواب و خیال — شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هردم — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه برارقام هندسی فگنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگ ست — چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت — وز آستان جلال تو گرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد — منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس — تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز — اگرچه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت — ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت — دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاده چشمِ تو مسند به تکیه‌گاهِ بهشت / اگر به نرگس نیافت بوستان نرگس
نکرده جرمے و از شرم بر زمین مبند / ازین صفت شده مقبولِ بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو و ترنجِ زر بر کف / ز جهل نامش کردند سادگان نرگس
گہے شراب گہے شربتِ بنفشه خورد / ز جامِ لاله که شوخست و ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون را / نهاده بر سرِ هر موے آشیان نرگس
عروسِ حجلهٔ باغست از حریرِ سپید / کشید مقنعه بر گردِ روے زان نرگس
زبانِ طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشید / اگر ز روے چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبولِ دعوے حسن / ولے نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجاے خون خورشش در رحم مگر مے بود / که مست شد متولد به بوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتماد تن از مستی / نهاده در بغلِ لاله سر بدان نرگس
براے طفلِ بنفشه ز غنچه پر سیراب / فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد / اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشد ز هر سرِ مو شعله لیک این عجب است / که بے فتیله بود شمعِ بوستان نرگس
فراسیابِ چمن راست بهر حربِ خزان / سمندِ باد و زرهِ سبزه و سنان نرگس
لباسِ خضر بپوشید و طاس بازی کرد / ز شیشه‌گانِ شعبده نشان نرگس
سحر که دیده گردون بشش جهت باز است / کند شعبدهٔ تقلیدِ آسمان نرگس
کسے ندید بعالم قماشِ نور افشان / مگر گرفته ز بر جبین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن اے چمن که دگر / رساند بر درِ دروازه کاروان نرگس
مگر بدامنِ احسان شاه زد پنجه / که گنجِ سیم و زرش دید از نهان نرگس

خیالِ کجروِ کیش سایه بر دماغ افگند / کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحتِ خلقش بار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحنِ بوستان نرگس
ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند / سزد که روید ش از خاکِ آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیالِ رفعتِ تو / کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجبِ او نرخ سرمه می پرسید / مگر بخاکِ درش دوخت دیدگان نرگس
اگر به صحنِ حسین فی المثل شجاعتِ او / دهد نهیب که هین یاسمین دهان نرگس
چو عکسِ لاله زند یاسمین در آب آتش / چو شاخِ بید کشد خنجر از میان نرگس
به صحنِ باغ ز گنجینهٔ امانتِ او / بروشِ دیده کشد گنجِ شایگان نرگس
اگر بدست کند گر دراه او بنهد / دکانِ سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهرِ گوشهٔ دستارِ جاهِ او گردون / نه آفتاب گل آرد نه فرقدان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد / بدستِ قوسِ قزح بشکند کمان نرگس
سیاستِ تو جهان را برنگ بود ارنه / ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده برش سرکشانِ باغ اگر / نشان دهی که نه چیند کسے فلان نرگس
نجومِ ثابت و سیاره بر تو افشانند / اگر هوس کنی از باغِ آسمان نرگس
دو چشمِ خویش بناخن بر آورد رضوان / اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بحرِ دستِ تو جدول مگر بریده که هست / بجاے آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذتِ مدحِ تو آگهی یابد / بجاے چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغِ لطفِ تو گلها دمد که بر چیند / فضاله چین ز گران سنگ از میان نرگس
چنان هواے تو بگرفت پاے تا کسرش / که جاے مغز نماندش در استخوان نرگس

نسیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
ز پای تا بسر آمد شکم ازان نرگس

شمائل تو تولید بوزسان چمن
زبان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس

مبارزان ترا ز اشتیاق چهره بخشیم
ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بخت حسودت کشادزان رویافت
سپیدی مژه در دید زعفران نرگس

دیار خلق تو بی فضلا آنچنان که خرند
برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدرون فیض تو بینا شود بجا هر چند
ز بوی جامهٔ یوسف دید نشان نرگس

ز دیش بر سر دستار و زین خیال گذشت
که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من
بسر زدند ز شوخی نگان نگان نرگس

سزد که در بتجدام رضهٔ تو رسد
که گرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای چنینش تنگ است
بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانهٔ او
دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو
بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او
وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب
صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تا جداری یافت
ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من به مجلس تو
چگونه گشت ز دنبال همروان نرگس

نهند گوش ملک بجای زرگسدان
ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر به صحبت گل و سوسن برآورم
دست چمن گرفته بمسکن درآورم

با های و هوی ناله کنم راه عشق طی
باشد که هول در دل رهزن درآورم

گر طاعت صنم بروم از خانقه بدیر
زنار را بطعن برهمن درآورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو الکن درآورم

تا زاغ ظلمت آنکه نشم از شاخسار طبع
خورشید و ماه را بفلاخن درآورم

همت ثمرفشان و شجر طوبی و هنوز
شرم آیدم که میوه بدامن درآورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد
پرداخت کرده باز به معدن درآورم

صد پرده مصلحت به یکی راز بر تنم
ترسم که تنگ بخاطر گودن درآورم

کو بخت آنکه منفعل آید به صبح و من
با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق
خود را نیافتم که بجوشن درآورم

یک عذر با کسی بغلط گر بیان کنم
صد لاف در میانهٔ مسکن درآورم

آئینهٔ اصالت خورشید و کان شوند
هر دانهٔ گهر که بمخزن درآورم

در معرضی که راه زبان را کنند عرض
امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار غمکده را میکنم طواف
تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم

تا خواب عافیت ندهد خو بشغلتم
از رزمگاه فتنه بمامن درآورم

معجون همت از گهر سوده بایدش
یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری
رویش سیاه کرده ببرزن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز
ترسم که سر ز دانهٔ ارزن درآورم

هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دین
زنار بهر بخیه به سوزن درآورم

خورشید را بگو که در آید بروزنم — زان پیش کز کمند بگردن در آورم

هرگه که آورم گلِ روی تو در نظر — گلشن ز راهِ دیده بدامن در آورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاقِ گل — شیون ز بلبلانِ نوا زن در آورم

ای طائرانِ همت سدره مدد کنید — کان عندلیبِ قدس بگلشن در آورم

ای مهرِ شاه باش که گوهر کمال یافت — اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدحِ اکبرشاه

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یارگل — چون رخِ صالح بیار زیرد هر خس هر خار گل

گلفروشی بود مخصوصِ دلِ افگار را — کرد بی عزت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است — برد ماند باد آه مجبران دار گل

بعد ازین از فیضِ رنگ آمیزیِ فصلِ بهار — خامهٔ بیرنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهالِ قامتِ خوبان درین موسم رواست — گر بجای عشوه ریزد در دمِ رفتار گل

مشهدِ بختِ مرا از مردهٔ گلبرگ رسید — بسکه از بذلِ چمن گردیده بمقدار گل

در چنین فصلی که از فیضِ هوای نوبهار — در زمینِ شور میرویدز نوکِ خار گل

ق

گرچه مستغنی بود عاشق ز نورِ مهر ہوا — رویداز نورِ نگاهش در دمِ دیدار گل

شایدار گلبن صفت برگلخن از فیضِ ہوا — پردہای عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گردد موج زن بی جنبشِ گل از نسیم — چون کند با این رطوبت سایه بو وار گل

گر بمیدانند که تاراجِ خزانی در پی است — از چه می نازد بمشتِ درهم و دینار گل

مغزِ عالم را معطر کرد گویا میکند — از شمیمِ خلق دارد شمهٔ اظهار گل

گلشنِ اقبال و دولت شاه اکبر زانکه — بوی خلقش کرد از خوابِ عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دهانش خون چکد در خواهش زنهار گل

خلقِ او گر توبه فرمای گنهگاران شود — از لبِ تائب دمد هنگامِ استغفار گل

جاهِ او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت — بلبلی از باغِ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیمِ باغِ لطفِ او وزد در صحنِ دیر — بر دمد مانندِ شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهرِ اول طلب کرد از ضمیرِ او گلی — مهر و مه را یا بسر بر زد که این بردار گل

در گلستانی که با دلطفِ او جان پرور است — از دمِ عیسی شود تر مردهٔ بیمار گل

عزمِ او گر باغبانِ دهر گردد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ایکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیشِ تو — بر نفس بندد رهِ غمازیِ اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیلِ خون — گر ز آبِ چشمهٔ تیغت شود نهار گل

گر ز راهِ کوی خصمت سوی گلزار آورد — گردد از فیضِ نسیمِ صبحدم بیزار گل

در بیا در روی اعدای تو گل بر سر زنند — رنگِ نیلوفر برآرد بر سرِ دستار گل

ق

گر نگردد طبعِ رنگ آمیزِ تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریمِ روضهٔ ارکان کجا از یک نهال — بر خلافِ رنگ و بوی هم بروید چار گل

ور دلِ خصمِ لئیمت گر عبوری نیستش — از چه میناز د بمشتِ درهم و دینار گل

بادِ خشمت گر وزد بر گلشن از تحریکِ برگ — چون دلِ بلبل کند الماس را افگار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایشِ بستان دهد — آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد — صورتِ چین را دهد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بخلد از بهرِ گلچیدن رود — تا بر درگاهِ عیادت بر سرِ بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

غزل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در بهشت
سوسن و سنبل بیفشاند بجای خار گل

جلوه کن در روضه تا موران بدست انفعال
از فروغ چهره برپایت کنند ایثار گل

زاهد ابوی مراد از هر گلی نامد بیاد
تا مے آلود آوریم از خانهٔ خمار گل

همچو اے طالع بروے شاهد امید ما
تست خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند
تست خون گردد کسا ز ابر سر دستار گل

جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گزد
هر نگاهش را بدامن هست صد خروار گل

عهد دا دیرین کز آن زلف و جبین حسن غیور
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داور ا با غنیمت طبع دلفروزم کاندرو
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
رازها سازد عیان از پردهٔ عینک وار گل

در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان
گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

نی ز تاعش از چه در خوبی مسلم داشتند
گر نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر اول نبرد
گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا به بیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر مرجان اساسش بازمین هموار گل

باد ایوان و باغ و دیدهٔ عمر ترا
از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن
آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آئینه روی و روشندل
ژنده ژولیده موی تر دامن

سوزنش در حراست رشته
رشته اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابی
سیم ساق ست پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص
از حشم گیسوش چکد روغن

چون زر قلب شاهد دنیا
چهره تاریک و برقع اش روشن

نوزد باد لاله حمراست
بوزد هست غنچهٔ سوسن

کیمیائیست گوهر تاجش
که از او زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید
جلوهٔ طاعت سهیل یمن

جوهر هیکلش هیولائیست
در قبول صور چو جوهر ظن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید
چهره اش وز تیره شب روشن

گیسوش نور باف چون مریم
ابروش چون هلال خشک زن

همه ز باد صبا شود جوزا
هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر درفش کتان
آفتابیست سبز پیراهن

بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون
شرف آفتاب او این

گه گهی از میان تاج خروس
بر فشاند بفرق خود ارزن

زنده گانیش مردن شبگیر
دیده بانیش کوری رهزن

دشته هاون طلاست ولی
سوده آن سر که نیست در هاون

گاہے از دامنِ اشکِ نیاز ... سبحہ آویختہ است در گردن
ہم شگفتہ است در مصیبت و سوز ... ہم برہنہ است در دے و بہمن
شاہ تیر جہاز زرین ست ... بر سرِ ش موج نور سایہ فگن
رازِ دل بر زبان چو مے آرد ... مستفید ند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند ... راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روحِ موسیِ عمران ... صورتش نخلِ وادیِ ایمن
صوفیان گرد او نشستہ بذوق ... ہمہ سبوح گوے و یارب زن
روز برہم فشردہ مژگان لیک ... شب کشادہ است دیدۂ روشن
چون شکر مشربانِ ہندستان ... چہرہ زرتار و چرب پیراہن
چون بمیرد تنش نفرساید ... زندہ گردد بکاہشِ سر و تن
دیدہ بر آسمان چو عاشقِ مہ ... گریہ در آستین چو دیدۂ من
با ہمہ حدت و حرارتِ طبع ... دامنش پر شود ز آبِ دہن
خرمن از سنگِ آتش گر باشد ... بزبان آرد میکند خرمن
شاہِ اکبر کہ ہست ترکیبش ... نور و خورشید و سایۂ ذو المن
شاہِ چین و حبش غلامِ تو اند ... دور زین آستان اسیرِ محن
زان نوشت ست عبدہ و فداہ ... بد بیارِ تو ملکِ چین و ختن
بلبلِ باغِ عمرِ دشمن تو ... نزند نغمۂ بجز شیون
مرغِ جاہش بزیرِ شہپرِ حکم ... از بدخشان گرفتہ تا بدکن
بگذراند چو رشتۂ حکمش ... آسمان را ز چشمۂ سوزن

عدلِ او را العدل نوشروان ... کے بسنجد سپہرِ نادرہ فن
این بسنجد کسیکہ بشناسد ... صافیِ جامِ جسم ز دُردیِ دن
نطفۂ دشمنش بصلبِ پدر ... دادہ پیوند تار و پودِ کفن
تا ارادی بود جفاے سفر ... تا طبیعی بود ہواے وطن
وطنم آستانِ جاہِ تو باد ... تا نگر دست جان سفر ز بدن
خاطرش بحرِ فیض را معبر ... گوہرش سترِ غیب را معدن
ہر کرا لطف او حیات دہد ... نوبتِ جامہ کے رسد بہ کفن
نصب را روے بختِ او مرآت ... عزل را بخت خصمِ او مدفن
اے غبارِ حریمِ حرمتِ تو ... عطرِ پیراہنِ عروسِ چمن
پدرش مہر مادرش ہہ لیک ... شامِ عاشق بود سحر دشمن
بزبان خندہ در گلو گریہ ... خندہ تا فرق گریہ تا دامن
گریہ از شوقِ دیدنِ خورشید ... خندہ از عیشِ بزمِ شاہِ زمن
شاخِ گندم کہ دیدہ خوشہ ... اینک از بزمِ شہ ببین روشن
گریہ و خندہ آتش گدازش عمر ... ہمچو اعداے شاہ قلب شکن
ہمچو انگشتِ پنجۂ خورشید ... صد اشارت کند بشاہِ زمن
جوہرش در حریمِ خاطرِ شاہ ... ماہِ نخشب بود چہ بیژن

در فخرِ خود گوید

من کیستم آن سالکِ کونین مسیرم ... کز بخیۂ جوہرِ قدس ست خمیرم

در صفحهٔ تصویر ملال ست شمائلم
در پردهٔ تقدیر محال ست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم
آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم

در هندسهٔ مغفرت و عفو صفر الوفم
در مزرعهٔ عزت و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت تشکان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم

در سلسلهٔ جوهر فرد دم ز کمیت
در سلسلهٔ علت معلول کثیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود دهنده هیرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم
در دین غنی ام گرچه با ظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم
وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم

ور کند شمشیر زبان قاتل سیفم
در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم

از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طلبم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی
از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

ور آب هوای چمن خلد سرودم
در بست گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم
تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان
من زهره رامشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست
بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جبهه نهد مجمره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی
جبرئیل در آید بچه مگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام ست
متاب عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب صریر دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست
در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوقِ غمِ تو شانه کشِ طرهٔ طرب | شوقِ لبِ تو سرشکنِ تحفهٔ الم
از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | در عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم
بخشد هزار کشته به چشمِ ترا حیات | لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
گیرد بهر دو دست سرِ خود اجل ز بیم | جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجرِ ستم
لعلِ حیات بخشِ تو جائیکه دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجالِ دم
زاعجازِ حسنِ تست که کلکِ قضا بسوخت | بر لعلِ آتشین خطِ سبزت چو زد رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزمِ وصلِ تو غیر و مرا ز بیم | مرغِ امید تیر زند گردِ آن حرم
دست افگنی بدوشِ رقیبان بعزمِ من | وز جنگِ من کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو و آن لعلِ روح بخش | از معجزِ مسیح زند با رقیب دم
ق با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر | من بعد اگر سلوکِ تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبعِ سلیم عادلِ شاهِ جهان حکم
سلطانِ دین وصیِ نبی قهرمانِ شرع | شاهِ نجف علی ولی معدنِ کرم
آن واهب النعم که ز داود نطقِ او | نشنیده گوش آن بجز نغمهٔ نعم
اول بآبِ چشمهٔ کوثر وضو کند | جبریل گر بخاکِ جنابش خورد قسم
عزمِ طوافِ کعبه ز کویش چنان بود | کاید از برای تیمم برون یم
اندوزد از عبادتِ یزدان عدوِ تو | اجری که برهمن برد از طاعتِ صنم
ق از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمییزِ مدح و ذم
او را سپهر گوئی و این نادی که هست | او منبعِ عطوفت و این مصدرِ ستم

مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود | زاعجازِ عیسوی کند آرایشِ صنم
ای طوفِ بارگاهِ تو با آیهٔ شرف | وی دودمانِ جاهِ تو همسایهٔ قدم
در باغِ فطرتِ تو مسیحاست یک نسیم | در فوجِ حشمتِ تو سلیمانست یک خدم
مشتِ غرور کرد عروسانِ خلد را | دعویِ باغِ لطفِ تو با روضهٔ ارم
هرگز زمینِ رزمِ تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجرِ تو رساند نم به نم
ق آن کینه پروری که ز بغضِ تو دم زند | وان خون گرفته که بکینت کشد علم
با تیغِ روزگار کند قصدِ کارزار | با قهرِ کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثرِ مهرِ خاوری | رنگِ بقم گرفته سپهرِ جفا رقم
چون سرکشی بحکمِ تو اندیشه کرده است | خونش فگنده ایم سنانِ تو در شکم
حفظِ تو گر ستون نشود برهم اوفتد | از تند بادِ حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که در دو غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پیِ علم
تا بر کنارِ خوانِ وجودست جای من | پروردهٔ روزگار مرا از نعیمِ غم
هر جا غمیست کرده بتحویلِ من مگر | از بهرِ دیگران من اکنون کند رقم
عرفی شکایتِ تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاشِ معنویست | مدحِ تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورتِ عصیان همیشه باد | گریان و تیره روز و نگونسار چون قلم

فخرِ ارادتِ خود بجنابِ علی علیه السلام

آن طوبی ام که برگ و برش داغ و اخگرست | زاغ و تذرو و شاخچهٔ او سمندرست

آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر ❊ آبش ز خون دل ننهد خشک بی برست

آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم ❊ کورا بخواب عافیت الماس بسترست

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون ❊ فصاد ش آتش جگر و شعله نشترست

آن هر دمم که در چمن لاله زار عشق ❊ تا جنبش ز شعله شجر طور بر سرست

آن تیغ آب دادهٔ زهر ملامتم ❊ کش پای تا سر از اثر زخم جوهرست

آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی ❊ صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبرست

آن کشتیم که بر زند از بحر شعله موج ❊ آشوبگاه موجهٔ طوفانش صرصرست

آن بحر جوهری طلب تشنه دوستم ❊ کش برق موج و آبلهٔ سینه گوهرست

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او ❊ قناد خانهای لب لب شکرست

آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری ❊ اشیا بدون صورت نوعی مصورست

آن ره نورد وادی بیت المقدسم ❊ کورا صدای شهپر جبریل رهبرست

کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز ❊ آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار ❊ بار وزگار ز شوق جدا کرد روزگار

آن دست را که بر نفگندی حجاب وصل ❊ بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید ❊ قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود ❊ در کاریز مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت ❊ زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشور یکه عنان اثر فکند ❊ بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس ❊ زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبهٔ آوازهٔ ملال ❊ هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن ❊ کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن ❊ کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار

آن دست را که رو ننمودی ز آستین ❊ دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن مست را که بوسه ندادی بدست وصل ❊ در پای مزد مهر صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود ❊ با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا ❊ زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند ❊ دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه ❊ ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم ❊ ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را اگر ز جملهٔ اعدای او شمرد ❊ وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز فر دولتش ❊ خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست ❊ تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش ❊ تمییز ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب ولی و حسود ❊ فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهرهٔ مساو صباح ولی و حسود ❊ اندودهٔ صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که بحکم عتاب تو ❊ آجال را برید فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره که ساخت — در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
ذرّ آفتاب لطف تو رنگ زریرا — بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گرد گدا را — آرایش متاع دعا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عمرت بدست کرد — بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود — از بس نظر بآئنه ها کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زان سوی لامکان — تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان دهر سوز عتاب تو می گذشت — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
صیت فصاحت تو بشهرے اگر نیافت — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت بمصلحت قدمے گر بنگ زند — دستار در گلوے قضا کرد روزگار
فرزانه دادرا نفسے گوش کن ز لطف — تا بشمر درهے که جها کرد روزگار
آور در روے بندگی مابدبری — ما را درم خریده بلا کرد روزگار
شوخے که باوجود دو سازیم فرقتش — از بهر جان خویشتن عا کرد روزگار
در مصر حسن او نستانند رایگان — کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار
عمرے کرشمه اش بشکست دلم گماشت — آمادان کرشمه جفا کرد روزگار
آمیز شے چو شیر و شکر داد عاقبت — ما را ازهم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم به چرخ — خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداورهمی برم — آغاز عجز کرد و دوبالا کرد روزگار

چون فتنهاے رفته شمردم بدامنش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقاے دو سه نیت با دوم — عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن — صوت نغم فسترین صدا کرد روزگار
هر مطلبے که پیش گرفتم کزین برآر — بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعاے داور باکن که نام او — بشنود حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک بایں — گوینده جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازهٔ دیار مرادت خراب مباد — کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السّلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب درنگ — که لعل آئنه زنگش ندید زنگ درنگ
اگر بساحت میدان او در آید غم — دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسے — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که بگاه جهندگی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ
سکرد یکه چنان برده بر زخمهٔ تار — که نغمه لب بگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کند بمثل طے ساحت اضداد — بطبع شهد بگامے رود بطبع شرنگ
دگر کنند بوے نسبت درنگ سهو — شتاب فهم شود بعد ازین بلفظ درنگ
زمانه گفت زهے آسمان قوس قزح — بزیر سینهٔ او چون میانه نگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر — نشانهٔ سم او دید چون بروی انگ

حساب طول امل در فضای میدانش | چو عرصهٔ ابد است نه شمارهٔ فرسنگ
خرد عرایس افکار گفت و منکر شد | ازانکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و محلم | ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
ستم که شیشه ام از لوح مدعا بیرنگ | نه تشنگی کش آبم نه آرزو حیش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ
صنم بجیب نه تا خیرم از در اسلام | ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آورد به سماع | نماز بت نکنم گر قضا شود از ننگ
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان جیب و درم | ز گل فروشی نام و شکستهٔ رنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عافیت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت آژنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم | بریزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ
هجوم دعوی من در تساوی اضداد | ق کنایتی ست که آئینه ام ندارد زنگ
ببی جلوه نبود زنگ دار آئینه | که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطرفشان شود ابر لطف او بر کوه | شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو | بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ
بکوی جاه تو چویز زمانه نسبت ازان | ز نور در سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور | رود بصنعت رونگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت | کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر | جهان جاه ترا میزنند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت | که بر شکوه اقلیمش نیست دائرهٔ تنگ
بهیچ محال چه خلقت بجسر خیمه زند | که بعد ازین شکند زورقی در آن نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی که | عروس علم نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند | که نغمتی ز سپهرش بود بهیات ونگ
برون روند عناصر عصیر فرش ز فلک | ز بسکه دائرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجرام | بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ
بزودتر بکف آرم عنان معنی را | که هیبت تو رباید ز زردی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی | دران دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه داری و رهاندت زین دیر | که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش | علیم دردی و داری فن شکیبائی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بجاه دیل در افتی چو دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان | تو خود ز گوشهٔ مسند فرود نمی آئی
هزار مغلطه دارد بآستین نهان | کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمائی
شکسته اند دو داستان همین تنگیست | تو تندرستی و بر مومیائی افزائی

مگو کہ جوہرِ الماس مصوّن از سنگ — کہ ہر سنگ بکف حاضر و تو بینائی
سپہر بیضۂ عنقا بود کنون دریاب — کہ تو بدعوی ہستی چہ ژاژ میخائی
ہمہ تلخی غنم اگر آشنا کنی کامت — گمان برم کہ نہ از بیغمان بیاسائی
سپید موی شدی ای عروسِ طبع ہنوز — بطالعِ من بد روز فتنہ میزائی
ہمہ بہشت مجو قربِ دوست ہم خیریست — قدم فراز ترک نہ چو گرمِ سودائی
بکودکی شدہ مویت سپید بخردی — ازان ز بطنِ ہوس در بہشت میزائی
مبصران ہمہ تن چشم در حریمِ وصال — تو جلد دست و شکم پیشِ منّ و سلوائی
ازان حسابِ تو ہر دم تفاوتے دارد — کہ قدِ سرو نہ بینی و سایہ پیمائی
بزیرِ جامہ نہان کردہ برص لیکن — بچشمِ اہلِ بصارت برہنہ می آئی
چگونہ شاہدِ عصمت ز تو نپرہیزد — کہ در شکستنِ ناموسِ ناشکیبائی
چہ عذر ہاے موجہ نہی معاصی را — بجش لعابِ دہانت کہ قند میخائی
تمام عرصۂ محشر مگس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو خود را بملکِ علم رسان — ازین چہ سود کہ انگشتِ جہل میخائی
جنون ز سر بنہ و دستِ عقل گیر و بیا — گزین بہانہ مسلّم نہ کہ شیدائی
عصا بکف نہ و تکبیرِ فتح خوان و برو — اگر نشود ز تو ہمت کہ ناتوانائی
دو شیوہ داری و در ہر دو عرفی از تو بہ است — کہ ترہات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانہ تا بکے خوانم — اگر سخن شنوی بس ہمین کہ خودرائی
اگرت ہوا است کہ گویم چگونہ باید بود — چگونہ بنگر و از گونہ مے آئی

قطعہ در نعت حضرت صلی اللّٰہ علیہ وآلہ وسلم

اے دل راہزن کہ از غشم — بحفیضِ ثرے فرستادی
اے ستم دوست کز درِ حلم — بمضیقِ بلا فرستادی
اے غلط سیر کز رہِ قدسم — بہ مسیرِ فنا فرستادی
اے عروسیکہ بہرِ جلوۂ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چہ گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک — بعدم زود وا فرستادی
صورتِ ما نہ وقفِ ما کردی — ننگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبروئیکہ تشنۂ آتش ملک ست — بسوے ہوا فرستادی
کہنہ رشتیکہ معلمش نمک ست — بہ شکنجِ دوا فرستادی
ہر کجا بخیۂ ہوس دیدے — بہ قمیصِ رجا فرستادی
ہر کجا تخمِ آز برچیدی — بزمینِ عطا فرستادی
جائے عجز و نیاز و کبر و ریا — ہر رہِ کبریا فرستادی
در مقامیکہ روح می لغزد — عشق را بے عصا فرستادی
ہر کہ از طبعِ ہرزہ سر بر زد — پیشِ ارض و سما فرستادی
تحفہا بہرِ شہرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شہرتِ سلیمانی — بہ دیارِ سبا فرستادی
نغمۂ زہرہ سوز و لاف و گزاف — بسہیل و سُہا فرستادی
ہر چہ جبریل در نہانت گفت — بمعنان برملا فرستادی

هرچه پرداختی زکعبهٔ قدس — بصنعا نهان فرستادی
هرکبوتر کت از حرم دادند — در دم از دهان فرستادی
گاه رزمینهٔ تهور بخش — به یلان وغا فرستادی
گه زشیون چکید مرتبه — نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح و دروغ — گر بگفتی دعا فرستادی
هرکه آید بدید نت ورستی — گر نبود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام — یک بیک جا بجا فرستادی
گه بنیزد مسائل علما — لم نوشتی و لا فرستادی
گه برای مطالب حکما — هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش صورت ندما — تن ترا تنا فرستادی
مجملا هر بدی که سر کردی — خار در عنبر پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناهموار — پیش عجز قفا فرستادی
هرکجا خواست شاهد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هرکجا شهوتی نمود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود و گر بدروشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
خشم بر حسنهٔ بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هرکجا نفقه میزبانی کرد — صد شکم اشتها فرستادی

هرکجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
دود های کلیسهای امید — به گلوی دعا فرستادی
هرکجا فوجی از تملق بود — به سر مدعا فرستادی
بدنامی که گر ازکسی سرزد — به شمار خطا فرستادی
تازه ای که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
هرکجا کز دم نیازی بود — به گریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز — به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن — به حریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات — به عیان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی — هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد — چه به دار البقا فرستادی
هرگزت وین نبود بهان گر بود — کو چه کردی کجا فرستادی
آن روان شو که پیش خانهٔ عیش — خوش بساز و نوا فرستادی
گرد عالم کنی وگر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی
دلی آخر اگر دلی این نام — بر و عالم جزا فرستادی
تن زنم بی مروتی بکنم — که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود راز شاهراه صواب — بره صد خطا فرستادی
بر نه کردی شفاعت خود را — بلب مصطفی فرستادی
داوری که لطافت نفسش — قدسیان را ندا فرستادی

ای که از حمل نعمت او بفلک | علت انحنا فرستادی
ای که بردی بنرد مهرش دل | مس بکیمیا فرستادی
ای که از مایهٔ سعادت خویش | سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعم | به مکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره | به ثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکوبش لعن | سوی تحت الثری فرستادی
ای که وقت گزارش پیغام | صبح نزد عشا فرستادی
اینچنین قطعهٔ سبک نفسم | به زبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت | تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت | رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت | مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت عدل | تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنرست | آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وصله چون کنم که بلطف | بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر | تو که مهرت بها فرستادی
لیکم ار چه چشمه چشمه نه شوق | نوش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سکوت | ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه | در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه دُرّ بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه | از چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه | کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص | از بهر نثار پادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی | سرخیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بختش | دامان بقا گرفته تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم | بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود | بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت | گل افشان تر از چهرهٔ مه‌جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی | برشته تر از حسن صحرانشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن | پر از داغ چون دامن لاله‌چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی | تنک روشنائی چو صبح خزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم | به کوتاه دستی دراز آستینان

ولی دعویم کس مسلم ندارد
چو مستوری عشوهٔ نازنینان

ز جذب طبیعت باوج معانی
برآورده ام چشم کوتاه بینان

بآلودگان جرعهٔ می فشانم
بتلخی و نفرین پاکیزه دینان

به افعی دمان نامه نویسم
منقش به مهر زمرد نگینان

فشانم نویسم چه بیهوده گویم
گر آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ایکه در آئینهٔ خود اسپه رو دیده
خنگ بی سود ست زو اندیشهٔ زنگی مکن

وه که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن

در کمان گر تیر وزر داری اینک حاضرم
گر نی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن

ور توان دندان من چون آسمان قهرت شکست
حالی اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بی مجازی جای لذت بردن ست
چون تو بیدردی سوال از ذوق لنگی مکن

یا به عرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در مذمت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده
بشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت
طرار مفلسش نستاند ز من بقرض

پیرست و علتی بخوراکش فزوده ام
آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر گه گهی ز نیم بجوانی ستایش
در نقطهٔ سود کنمش نام طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام
تا نیم گام سیر رود آن هم بپای عرض

هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام
گامی بطول میزدم اکنون نیم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل
ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی

هم سیرت تو زیور دین ست گو به شکل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدی

گه بود کز چمن بچمن در بهشت جاه
نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی

صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه
از روزن قصر به تماشا نیامدی

نفروخت مشت خاک طمع مجلس که تو
با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون من گفت مظهر با دل منم بگو
کز مجمع مظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام
جز توتیای چشم ثریا نیامدی

آمد بهار ردیف تو بر اشهب وجود
در سلک نظم گون مقفا نیامدی

از غایت یگانگیت در هجوم شوق
اندیشه را بذهن تمنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا ق
ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

میجوشد از لبم سخنی گوش کن که تو
جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

رفتی بصید همرهٔ جمشید روزگار
گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه ناامید ز زود آمدن شدم
گویم بدل بسهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع ست میا گرچه گویمت
کز شوق مردم و بتماشا نیامدی

در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی
این بسکه پیش زادهٔ آدم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هردم از هم میربایند — قبول منت و تأثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی برغبت عرفی — که حسن شاهد معنی ز نو گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا کام زدیم — که هست ملجأ خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حریم — بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف چمن — ز بسکه ریخت فرو دگریهای دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کز او — نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم — کز خیل ناکسش بهتر از فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری ز اوج و ثریش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا داری از کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بدیعیات آرزوست — ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز خویشتن نهفته بها آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان و سر است علیم با سکوت — چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — آیینهٔ کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تأثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست من است — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغ فردوسیم محفل — که در وی عندلیبی کرد ناهید
گدائی باغ وصل دلدار — که آبش میرود در جام جمشید

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید | آئینهٔ کهن خاکدان خراب شود
ناله کن گر ز تاثیر شش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای | خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز جفای من | بیت معمور جان خراب شود
گر سوی من وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن | مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت گو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند | مغز دریادکان خراب شود
من کجا عبس روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
گر لطافت دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | نشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست من است | گر ببفشم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین | بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
اگر در باغ فردوسیم مغفل | که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار | که آبش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او | زند سیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم میربایند | قبول همت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباح بر عزت عرفی | اگر حسن شاهد معنی نوی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم | که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است | در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حریم | بصحن کعبهٔ مصلا فکندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن | ز بسکه ریخت فرو گریه‌های آن گداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو | نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم | گز خیل ما تش بهٔ اثرش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا | تحت الثری ز اوج و اثرش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا داری ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بیفات آرزوست | با سوس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | از خوشتن نهفته جلاب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان و سوست علیکم باسکوت | چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش

در قیامت شرمسارم هیزمم دوزخ شود / گر ز شاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرمم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت / بادت گفتا تش اندیشه زین برتر فروز
همچنین گوید عطارد را که تیرش نارساست / در بگوید می توان گفتن بتیرش بر بدوز
همچنین گوید عطارد را ست این خام پخت / در بگوید می توان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

مرد معنی اگر حسن یوسفی داری / ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان / اگر به حسن گروز آفتاب هے برده
برد بصورت تنها مکن به مردم ناز / که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از ان دیر بخشد ایزد کام / که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی / ذوق در یوزه گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بے تو در وثاق امید / نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که مخبرے ز درم ناگهان در آمد و گفت / که اے ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبرے کز نهایت مسرت / قیچه هاے خیال تو با بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او / بنزد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو جد شاه و دولت بسبب عزت داشت / رکاب شاه پلنگ افگن هزبر انداز
نهفت ناگهش از پی چو روزگار قدیم / عنان مصلحت داد به لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف تنگ گشتم لیک / نگفتم از نفس عقل و گفتم اے دمساز
شگفته باش که این لیله همین تحیت / عنان ز راه تو هم تاب هے هرزه متاز
نه این لطیفه و لیلیت بر نهایت قرب / که مانده شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت / که این لطیفه نگهدار در نشیمن راز
ز اهل دانشی آخر تو بخشی اول / بدست میکن و آنگه سخن همی پرداز
کرشمه بود این چنین سیمیا ورنه / مجاز سایه یزدان هما همی ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس یاو نما / به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه / نشاط بزم تو چون آرزوے حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی / خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن / بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتے ز بنده جا نگرفت / نه شعر من بد و نے طبع توست کج بنیاد
هم از خورش آبی و غلطانی ست گوهر کان / نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتے ست می گویم / بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغائبانه محبت ز نخ زلیخائی / که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتے اندر میانه یافت شود / همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس شرمنده ام دائم ز شرم
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم

آنکه بر دنبم کشد بعد از قدم کفش نشست
بعد از آن از زیردستِ خود که هم کفش نشست

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش
آسمانش در خیالِ فرشِ مجلس گشتن است
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت
او ز شخصِ دولت آمد در رهِ نظمِ جهان
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظلِ او

خاک بودن توتیای چشمِ کیوان بود نیست
آفتابش در هوای گردِ دامان بود نیست
بیخبر زین واقعه جای پریشان بود نیست
بی ثباتِ دولت از افتان و خیزان بود نیست
میتوان بودن بی وجودِ فصلِ حیوان بود نیست
جا گرفتن در پناهِ ظلِ یزدان بود نیست

قطعه

لطیفه ز سرِ صدق گویمت عرفی
بعلمِ تجربه با آنکه ذره ذره خویش
ز کبریای تو یابم که ملکِ هستی را

بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
ز آفتاب عدم در سماع میدانی
میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمتِ فسق بمن کرد یکی دور اندیش
این سخن گوش زد شاهدِ عصمت گردید
روزگار آمد و گفتا بش که مخروش کی من
گفت ناول غلط افتاد مرا مِی با نیست
من ازین حرف بجه شیدم و گفتم دل من

کاین ز داز صورتِ او معنی آدم برداشت
شد پریشان چو سرِ زلفش و ماتم برداشت
پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت
دل ز هم صحبتیِ مردم بیغم برداشت
آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت

تو مرادانی و من نیز ترا امیدانم
اهلِ دنیا همگی تهمت گیرند شاد
سنتم تهمتِ جهانِ بریادِ تو رفت

پس چرا باید ازین پایه دل از هم برداشت
رخنت خود را که از تیغ و قطه سلم برداشت
یوسف این تهمت تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملافِ عرفی ازین تجربات فرزانه
ز شعر دم مزن آوازِ قدس را بشنو
ز منجنیقِ ملامت در آتش افگندت
صدای طعنه بلند ست گوش هوش بمان
بدین مناز که طبعِ تو عز یکتائی
گرفتم آنکه رسد تا ز شت نه هر که به فضل
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت
بخیل طبعی دوران و دوستِ دشمن بین

اگر گرفتم آنکه کلامِ تو سلسبیلی کرد
که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
نمود در آتش او گوهرم خلیلی کرد
که صورتِ مور درین مرحله جهیلی کرد
بدست کرد که او این نکرد سیلی کرد
یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
که در عدیل چو تو نا کسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمتِ موثرِ تو
بشنو این قطعه کز لطافتِ تو
دل عرفی نگر که از شهوت
شاهدِ عصمت از تنگ درعی
که گرش بر مزار افتد راه

عدل با علم منقسم گردد
تهمت و طعنه منهزم گردد
قصرِ تقویش منهدم گردد
زان گل اندام منعدم گردد
مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفاپیشه یار هم‌مشرب — که به عرفی دعا فرستادی
نه دعایی که در حبیبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب — تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم — چه به دست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — مخمسی گل مرا فرستادی
لطف کردی و بی‌منه منت — مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی ولا مبارکباد — تهور نفس نغمه‌زا مبارکباد
همیشه نغمه‌شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود در ملکوت — به چشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشانست — بخان و مان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوهٔ دوام پرست — ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آن که تنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — گشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجلت افشاندند — مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم لامعه ازین کحل مژده ده که بگو — که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز بهر دایهٔ جود ای فزوده صد ناز — بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بما ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند
باین روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجانست — که عالم از گل اندیشه‌ام گلستانست
زمانه بحثش بود که در میان آرد — که دعویش ز در صدق عین برهانست
رخ که طنطنه بنمود از دریچهٔ حکم — که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که خسرو زحکم نویسد که هیکل طوعش — طراز گردن گردنکشان و دورانست
طواف کعبهٔ جشن که میکند ایام — که پیش دیده نور در عید قربانست
ز همت که طلب رازدار مطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوانست
که زائرست که در کعبهٔ شریعت جاه — ردای نسبت او زیب دوش ایمانست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی — در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن — که عقل چون نشناسد سخت نادانست
بگو که نیر اقبال ظل اکبر شاه — بگو که قبلهٔ عمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ دائره گون گردد — دگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه یاد که ماه چون شکند — قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد
ق
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال — که فتنه را اثر تفرقه فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان — که در بساط جهان ذره بیستون گردد

وگر بفال برآید که از شراب نشاط — چنین به تربیت دهر لاله‌گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض موه شود — گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچهٔ لطفش ببوی بادهٔ فیض — لب مسیح به روزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهر مایه دید — چو مه تمام شود نشکنه فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت — نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

ق

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرشش آورد دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است — ز جام نسبت تو روی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند — که لامکان ز ولایات ربع مسکون است
برون ز نسبت تو یک دیار نیست مگر — دیار عمر عدویت که وقف طاعون است
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا — بنه ز فاتحه شمعی که پایش مدفون است
قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی — فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد — که مصلحت بکه می‌سنجد این نه گردون است
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش — که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم — گذار محمل لیلی بسوی مجنون است
هر آن لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب — بغیر مدح تو پرورده‌اند مطعون است
ز شوق نسبت مدحت نزاید او ازل — حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون است
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد — ولی کلید حصولش بجیب قارون است
بجوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر — سرش بدامن اندیشهٔ شبیخون است

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند — بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز ریشهٔ باطن خصمت چو جعد حورستان — شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
بگاه موج عطایت فلک خوی خجلت — بآستین سحاب از جبین یم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام — متاع هر دو جهان زان سوی سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بس سفت — که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر — بنخلهٔ جود تو از طوبی قلم چیند
برون وسعت جاهت بعرصهٔ امید — چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چیند
زکوة مایهٔ جود ترا شماره نیست — که دست حصر بهار ز بیش و کم چیند
چو نغمهٔ تو شغب ابهم زند بسامع — ز نغمه نه ار مرصع گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمت تو خواند — هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر باطاقه در آوری خورشید — هزار شهپر قوس قزح بهم چیند
ستایش تو تدرو همیشه پرواز است — که دانه از نفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
پی کمیت ثنای تو زد برو مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد — صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب — ز چشمهٔ قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا بر انگیزند — بجای گام شهور و سنین فرو ریزد

قصائد عرفی

برون جهد ز حصار غرور اگر گردش / صبا بزاهد خلوت‌نشین فرو ریزد

ز بسکه در دم جستن سبک شود دستم / که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

چو حسن ریزش گامش بخجل عرض کنم / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد همعنان شود هردم / بضاعت نفس واپسین فرو ریزد

چو سر دهند عنانش نگاه را کف پی / هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دلت چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند / ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تگ و تاز

چو فال مدح تو کلکم به لوح انشا زد / دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوای خدمت او / که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

ز مکتب تو ضمیر یکه کسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان ترا برضوان داد / که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت / زمانه کوس رذالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه / که خاک غم بگریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که بافت خرد / نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو / سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد

مفرح سخنم نشئه بدوران داد / هزار خنده به نظمی جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

قصائد عرفی

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم / سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم

ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست / دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی بادهٔ طبعم وداع هوش کنند / بیان فکر گزیشان خراب مدهوشم

زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش / دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد / که از هجوم معانی همیشه خس‌پوشم

ستایشی نشناسم کزان ستوده توم / جزین که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد / که آفرین بتواند خزید در گوشم

بود جوهر گل در میان که فطرت من / ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل / حریف امشب و من مست بادهٔ دوشم

بهشتت چو بخندم صراحی زمزم / بمدحت چو زنم جوش خشتهٔ نوشم

شکایت از ستم دهر داب همت نیست / بسان شمع بسوزم تمام و خاموشم

من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم / غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم

بجز ثنای تو کارایش ضمیر من ست / ز هرچه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایهٔ گله چند
دعا نثار شوم دلبری صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد / عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون / گسسته دائره مانند حلقهٔ نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند / ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد

ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد / بروز حشر تسلی فروش قارون باد

ومیکه شاهد محت بدلبری خیزد — بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامهٔ که از تنگی — هزار جا بفتگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند — چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطا یت کنم از و طمعم — اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد — تو خود بگوی کزین دلفریب چون باد
هر آن عبارت شرکه مدح را شاید — بسلک مدح تو خود نظم گیر موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی — رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

کنم گذاشت دعا گرچه این نه آیین ست
گناه کیب نبود جرم جوشش آیین ست

ترجیع بند

ای حسن تو بر تر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک — گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید — سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا — رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بر بوسه وصالت ای جفاجو — عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده — آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ایدل — با چشم بتان که می پرندت
چون گوی بکوی تو بسی سر — افتاده و کمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری و لی ندارد — این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را

قصاید عرفی

لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت — گلبرگ ترت گل تری را
زلف تو ز کف نمیگذارد — سررشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون — آورده فرود مشتری را
دادند به سرو قامت تو — خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر — شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز — کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است — وز ناز به کس نمیکند ناز
چوگانی زلف او به بازی — دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او — کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غم چنانکه افتد — گنجشک به زیر چنگل باز
مینالم و ناله گریه انگیز — میگریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزدم چنگ — چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت — بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم — وز دست نداد مش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

قصاید عرفی

خوش باش که عشق عافیت سوز — بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا — عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من — پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض — در یک روز است عید و نوروز
ای پردهٔ چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — ناگه نشود بدان بد آموز
یک دم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یک روز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم — کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگر چه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام — مینالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز نالهٔ زار کس ندارم

برِ نُه فلکم اگر رسد دست | بر وصلِ تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده | وین کار دو باستخوان رسیده
چند آنکه توان خیال کردن | غم بر دلِ ناتوان رسیده
از حسرتِ آن میان چون موی | سیلِ مژه تا میان رسیده
پروردهٔ آبِ دیدهٔ ماست | سروِ تو که این زمان رسیده
تا تنگ عدم هزار بیدل | ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان | برخیز که مهمان رسیده
در عشقِ تو این همه بلاها | ما را همه از زمان رسیده
دامانِ وصال اگر نیفتاد | در دستِ من از زبان رسیده
هرگز نرود خیال از دل | خود را ز بر آستان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

با جان و دل فگارم از تو | آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلفِ مشکین | چون در گره است کارم از تو
بر داده اگر کنی دلِ من | بر دار که بر ندارم از تو
زین گونه که میکشم دمِ سرد | چون دی نشود بهارم از تو
در تجربه غمم ز آب دیده | پر گوهر و در کنارم از تو

رفتی چو گل از کنار و ماندم | در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابرِ نیسان | با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افکند | چشمِ بدِ روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت | یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

دل بردی و در کمینِ دینی | با عاشقِ خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی | در بندِ خیالِ آن و اینی
دل بردی و دین و جانِ شیرین | وین طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه میکند این | یا قدِ تو در قبای چینی
هرگرد تو حلقه بسته خوبان | چون خاتمِ حسن را نگینی
حسنِ تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشیدِ سپهرِ هفتمینی
چند آنکه وفای تو نمودم | از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی منِ مبتلا نه بینی
وصلِ تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

آن سرو ز ناز قد کشیده | جای سخنِ بدی شنیده
ز آنکه پای طفلِ اشکم | از لب که بگوی او دویده

در سینه دگر نگنجد آرام | آن دل که به زلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید | مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی | بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست | از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم | دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم | از فکر تو دلفگار گردم
سیلاب غمم گذشت از سر | ای رفته که بر کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان | گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است | دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق | افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عاقبت همین بس | کز دوست عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت | از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی | سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شهرا ز سر ناز جلوه گر کن | بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که سحر امی | بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم | از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع | با سوخته شبی بسر کن
امشب ز درم در آی چون صبح | شام سیهم مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شوخی که پیام ما رساند | این قصه گر صبا رساند
خود کیست که در دنا توانی | در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش | سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من آورد | زودی بره دفا رساند
کو آنکه ز سر شوق و خاکساری | رخسار بخاک پا رساند
کو آنکه بجز حضرت شاه | پیغام من گدا رساند
اعمی که حدیث و لقیریم | در مجلس پادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم | این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمت

تذکرهٔ احوالِ مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز ست طنطنهٔ سخنوری وے عالم را فراگرفته وصیتِ شاعریش از مشرق تا به مغرب رسیده در میدان بلاغت گوے سبقت از سخنورانِ زمان ربوده قصائد غرائبش خطِ نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده و غزلیاتِ روح افزایش زبانِ طعن بر آبِ حیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبتِ کلام و تازگی ادا را باہم جمع نموده الحق از شعرا کم کسے باین جلالت شان گذشته مولانائے مرحوم در زمانِ اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمتِ بادشاه ترقی حاصل نموده و باشاهزادهٔ سلیم که مسمی جهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حسّاد در عینِ جوانی مسموم نمودند و ہادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوتِ اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگرے که در پهلوے او مدفون بود حفر مرقدش نموده استخوانهای اورا به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت

قطعه

یگانه گوهرِ دریای معرفت عرفی	که آسمان بے پرورش صدف آمد
چو عمرِ او بسر آمد ز گردشِ گردون	شکست بر صدفِ دلهاے پر شغف آمد
رقم زد از پے تاریخ رونقی کلکم	بکاوشِ مژه از گور تا نجف آمد
بکاوشِ مژه از گور تا نجف بردم	فگند تیرِ دعائے در بر هدف آمد

من تذکرهٔ علی قلی خان واله داغستانی

برادرم جناب مولوی حاجی سعید صاحب مهتمم کتب کلکته ... سنه ۱۲۸۵ از اهتمام تام عاجز محمد عبد الصمد حلیهٔ طبع در بر کشید مطبوعِ طبائعِ قدردانان گردید ۱۲





